

در ستایش استاد

شهرام قنبری

وقتی نخستین بار او را دیدیم که با آن قامت کشیده و استخوانی از حیاط دانشکده گذشت و از پله های سمت اتاق کارش بالا رفت، همینقدر می دانستیم که وزیر کشور مصدق بوده و در برابر نظامیان در دادگاه ایستادگی کرده و سختگیر و مقرراتی است.

نسل پیش از ما، از درستی و پاک منشی و سلامت نفس او، حکایتها به یاد داشت. شدت پایبندی او به قانون و مقررات در این داستانها، در مرز میان جدّ و طنز بود. و ما که پروردهٔ زمانه ای دیگر بودیم و آن سالها را نزیسته بودیم و آن خاطرات را می بایست از میان کتابها و سینه ها بیرون می کشیدیم، با آمیزه ای از حرمت و بیگانگی به این مُصلح دوران سپری شده نگاه می کردیم.

شمرده و لفظ قلم حرف می زد و صدایش به رسایی قامتش بود. با چشملهای زنده نافذ، از بالای عینکی که اغلب به نوک بینی اش می لغزید، انگار همه چیز را زیر نظر داشت. محضر درس او برای آنها که اهل آموختن بودند، به راستی غنیمتی بود. کستردگی و ژرفای دانسته های او در بیشتر زمینه های علوم انسانی ستایش انگیز بود. با اینهمه، اگر چیزی را نمی دانست، بی دروغ و با فروتنی ابراز می کرد؛ و در همانحال که قلم بر می داشت و دفتر و کاغذ را تکیه گاه دستهای لرزانش می کردتا یادداشت بردارد، وعده می کرد که پس از جست وجو و واریسی یادداشتها و منابع، پاسخش را بیاورد. و همیشه به وعده وفا می کرد. اگر پرسشی یا اومطرح می کردی، با حوصله و به دقت تمام به گفته هایت گوش می داد و چنان پاسخ می داد که انگار جدیترین حرفهای جهان را با او در میان گذاشته ای. همیشه جدی بود. اما گاه می دیدیم که به بهانه ای ساده، لبخندی کودکانه بر پوست نازک چهره اش می شکفت.

براه خویش استوار مانده بود. و ما با آنکه هیچ میانه ای با مصلحان و امیدی به

اصلاح آن بساط ظلم نداشتیم، و خیالهای دیگری در سر می پختیم، به پایداری خدشه ناپذیر او در اصول و آرمانها و در راه و روش سیاسی اش، به دیدهٔ تکریم و احترام می نگریستیم.

همه می دانستند که پس از شکست، به دستگاه سفelگان پشت کرده و از سیاست باب روز کناره گرفته و دل به بحث و فحص مدرسه خشنود کرده است.

دقت نظر و وسواس علمی او زیانزد بود. می دانستیم که از شدت این وسواس و از فرط کمال طلبی است که با آنکه از هرچه بر او و بر روزگارش گذشته و از هرچه خوانده و دیده، یادداشت برداشته است، کمتر نوشته ای را به چاپ می سپرد.

از هیچ چیز چون بی دانشی، ملول و آزرده نمی شد. با آنکه آنهمه مبادی آداب بود، به زبانی تند و بی پرده، از بیسوادی حیرت انگیز پاره ای از استادان گلایه می کرد. با وجود کهولت، کمتر شبی بود که تا دیرگاه، نخواند و ننویسد و نیاموزد.

هیچ چیز در چشم او جایگاهی به بلندی دانش نداشت. و ما که می دیدیم، خورشه های دانش را از دل نقبهای هول باید چید، نمی دانستیم چگونه با او بگوئیم که خواندن و آموختن و سر از کار جهان در آوردن، اقدام علیه امنیت کشور است.

آن سالهای درس گذشت و ما، نوسفران هریک به راه و بیراهه ای رفتیم و به گونه ای با زندگی درآویختیم و سرکردیم. و باز همچنان می شنیدیم که او، در تندباد حوادث این سالیان، همان که بود مانده است. با همان اصول اخلاقی و پایبندیهای سیاسی و شوق دانش اندوزی.

بی دروغ با خود و دیگران زیست؛ و شریف و پاک از آن خاکدان غم رخت برکشید.



حاصل کلام

غلامحسین صدیقی

پیروزی تازیان، تاریخ ایران را به مسیری دیگر کشاند. به دنبال این رویداد بزرگ، تمامی نهادها و سرپای حیات اجتماعی به مرور دستخوش تغییر شد.

نخستین سده های هجری نمایانگر خصیصه های دوران گذارند و این دوره را، که به اندازه کافی شرح آن رفت، می توان همچون دوره ای بحرانی در نظر آورد که طی آن وضع اجتماعی ایران نه آن صورت کم و بیش پایدار زمان ساسانیان را داشت و نه شکلی را که بعدها در پایان سده چهارم به خود گرفت. قصد ما آن بود که جنبه دینی این بحران را، تا حدی، روشن سازیم. پیش از پرداختن به خصایل فردی، باورها، عقاید و اهداف سرکردگان این نهضتها، نخست باید به علل و اسباب روانی و اجتماعی این فعل و انفعالات دینی نظر کرد. بدون بررسی اوضاع روانی و اجتماعی پدیدآورنده این جنبشها، دشوار می توان به کنه آنها پی برد.

از همان آغاز چیرگی تازیان، شمار چشمگیری از ایرانیان، کیش دیرین خود را به دلخواه ترك گفتند و به آغوش اسلام شتافتند. بخش دیگری، با احتساب برتریهای فاتحان و امتیازاتی که به عموم مسلمانان تعلق می گرفت، پذیرای دین محمد شدند. شمار بزرگی از ایرانیان نیز در پی سختگیریهای پاره ای از مأموران اموی و بویژه سرداران عباسی، و به امید حفظ آرامش و اموال خود به امت مسلمان پیوستند. اما هیچک از این سه دسته نمی توانستند آموزشها و اعتقاداتی را که در طی قرنهای ایران جریان داشت، و شاید بتوان گفت اساس اندیشه و احساسات مردم ایران را می ساخت، به دست فراموشی بسپارند. رفتار و سلوک نودینان، خواه ناخواه، آگاهانه یا ناآگاهانه، از جهاتی بر وفق تعالیم گذشته بود. به علاوه، ایرانیانی که درنخستین قرن هجری، به استقبال این دین نو رفته بودند، جملگی بر باور مشترك نبودند؛ میان آنان از اهل سنت تا شیعی و خارجی وجود داشت. شیعیان و خوارج خود به نحله های فرعی نیز منقسم می شدند.

این نودینان شامل همه مردم ایران نبودند؛ بخش مهمی از ساکنان، که اغلب اهل

پیشه و فلاحت بودند، به آئین مزدا وفادار ماندند، آئینی عاری از وحدت و انسجام، و مشتمل برچندین نحله و فرقه که میان خود به نفاق می زیستند اما جملگی با اسلام سرستیز داشتند.

اگر همخوانیهایی، بر سر پاره ای نکات، میان آئین مزدا و اسلام یافت می شد، در بسیاری از موارد چنین نبود. کافی است صفات اهورامزدا را با صفات الله مقایسه کنیم. رسوم ازدواج و مناسک مردگان دو دین نیز، شواهد دیگری در این زمینه به دست می دهند. ناگفته پیداست که ترك این باورها و مناسک دیرین دشوار بود. حذف کامل آئین مزدا یا جذب آن در اسلام، به سده ها نیاز داشت. اگر از اینسو ناشکیبایی و عدم مدارا چهره می کرد، امری که در مواردی چنین رایج است، رقیب در دیگرسو بر مقاومت و سرسختی خویش میفزود. برای پابندی واقعی به تعالیم اسلام، ایرانیان می بایست آمال و عاداتی را از آن خود کنند که به آنان تعلق نداشت و بسیاری از آنچه به کف آورده بودند را از دست بدهند و این کاری همیشه خرد نبود. درغالب نهضت‌هایی که پیش ازین بحثشان رفت بازیکران، مردم بودند. و این تأییدی است برصدق آنچه گفته آمد، چرا که توده مردم، سوای دلایل فرعی ای که دراین کار دخیلند و از آنها سخن خواهد رفت، کمتر پذیرای تغییر اعتقادات و عادات خویشند، اگر به سهولت به کیشی نو می گروند از آتروست که اهل تقلیدند، و همیشه دالّ برآن نیست که دست ازکیش کهن برمی دارند، بلکه اغلب چنین پیش می آید که دوکیش به کلی متفاوت وحتی متناقض را، درعین حال حفظ و مراعات می کنند؛ التقاط و آمیزش ادیان معمولاً چنین روندی را دنبال می کند.

شایان توجه است که بیشترنیاگذاران فرقه هایی که دراین اثر مطالعه شدند، چندان چیزی ابداع نکردند. بلکه عناصرآئین خویش را ازمحیطی که درآن زندگی می کنندبه عاریت گرفتند. این عناصر خاستگاههای متفاوتی داشتند، اما این کشش و آمیزش دینی، بویژه درآن عصر برخورد باورها و هجرت آئینها، محتوم بود.

نهادهای اجتماعی ایران نیز با نهادهای جامعه عرب تفاوت داشت. تعالیم اسلام خصیصه ای عمیقاً مردمی داشت درحالیکه رژیم اجتماعی ایران اشرافی بود. باآنکه مسلمانان عرب به زودی ازرعایت اصول مساوات طلبانۀ خویش دست شستند، بازهم نظام دوجامعه باهم سازگاری نداشت. فاتحان برسرآن نبودندکه طبقات و امتیازات اجتماعی راازمیان بردارند، بلکه خود تبدیل به طبقه ای ویژه شدند و به اشرافیت زمیندار و امرای محلی پیوستند تا از کار مردم بهره گرفته، استثمارشان کنند. گرویدن به دین نو، که درآغاز امتیازات مادی دربرداشت، بعدها برائر ضرورت‌های اقتصادی آن امتیازات راازدست داد. این امر از جانب دیگر نیز با نفوذ اجتماعی طبقات ممتاز ایرانی که با گزینش دین نو مخالف بودند، همخوانی نداشت.

برافتادن امویان و برآمدن عباسیان، تغییری دراین وضع نداد. صدمات ناشی از بیعدالتی حکمرانان و ماموران وصول مالیات همچنان ادامه یافت.

درنگاه نخست ممکن است عجیب بنمایدکه برغم رفتارنسبتاً ملایم عباسیان با

ایرانیان، تقریباً تمامی جنبشهای دینی در عصر خلفای این دودمان تازه پدید آمد. اما با نگاه دقیقتر بر وقایع این امر طبیعی بنظر خواهد رسید. اینک حقایقی چند را، که موجب آن وضع شدند، به دست می دهیم:

الف- بدنبال جنگها و فتوحات، مردمان شکست خورده نیازمند زمان بودند تا به جبران لطماتی که تحمل کرده بودند برآیند و نیروی ازکف رفته را بازیابند.

ب- امویان، از جهت دینی و سیاسی، توفیق نیافتند که تمامی سرزمین ایران را به زیر نفوذ خویش درآورند. سیاست دینی آنان غالباً با سختگیری کمتری همراه بود تا عباسیان که بساط جهانگشایی دینی (۱) را پی افکندند.

پ- تعویض قدرت، تغییری در راه و روش حکومت کردن به دنبال نداشت. بی تردید این امر به نفع اشرافیت سابق و دیوانیان ایرانی تمام شد، اما یهودی در وضع اجتماعی اکثریت مردم که به آئین مزدا وفادارمانده بودند و زیستن در نظام تازه برتیره روزی شان می افزود، حاصل نکرد.

ت- پس از پیروزی برامویان، که خود تاحدی به یاری ایرانیان صورت پذیرفته بود، مردم دوباره دلگرم شدند و در صدد رهایی خویش برآمدند و با امید بیشتری رهنمودهای رهبران رادنبال می کردند.

ث- رفتار عباسیان نسبت به پاره ای کسان که در عروج به قدرت یاریشان کرده بودند، خاطر دوستان و هواخواهان این کسان را آزد.

ج- سرانجام، این نهضتها را نباید چون آغاز، بلکه بیشتر باید چون فرجام بحرانی نگرست که بسی زودتر از همان نخستین لحظات پیروزی، آغاز شده بود.

خصیصه ویژه جامعه ایران در عصر ساسانیان، سلطه دین بود. قدرت روحانی محوری بود که زندگی مردم حول آن می گشت. در عصری که مورد نظر ماست، این ذهنیت دینی هنوز ازمیان نرفته بود. جستجوی حسرت آمیز (۲) واجب الوجود، همچنان روح انسانهای این عصر را به خود وامی داشت و طبیعی است که نخستین جنبشهای ایرانی به معنای خاص، نهضتهای دینی باشند، هرچند در اصل علتهای گوناگون داشته باشند.

برغم پیشروی اسلام، باورهای بومی بازهم در این دوره، توان و نیروی خویش را حفظ کردند؛ موبدان مورد احترام بودند؛ افزون بر کتابهای دینی اعصار پیش، روحانیان و دانشوران، آثار تازه نگاشتند. مراسم دینی و مناسک به جا آورده می شد؛ مردم به آتشکده ها می رفتند. پس از زوال زرتشتیگری رسمی، فرقه های مزدایی اهل بدعت (۳) فعالیت خود را از سر گرفته بودند. در پی یک قرن سیطره اعراب، ایالاتی از ایران هنوز استقلال خود را حفظ کرده بودند. اسلام موفق نشده بود پابندی به ویژگیهای بومی را ازمیان بردارد.

سواى این علل عام، انگیزه ها و محرکهای فردی، نظیر ذهنیت سردمداران جنبش، خلق و خوی شان، باورهای دینی و اخلاقی شان، احساسات یا سوداهایشان سهمی به سزا در تحول حوادث داشتند. در این فضای ویژه نخستین سده ها، که

آکنده از فکر انقلاب دینی بود، در این محیطی که انسان شاهد پیدایی آن همه فرقه های جدید با شتابی شکفت انگیز بود، این رهبران، که گاه زندگی پرتلاطمی داشتند، تجسم زنده آمال همعصران خویش بودند و با شناخت بیش و کم دقیق این آرزوها و دخالت دادن نیازها و تمایلات خود، به آنها جامه عمل پوشانیدند. در اینجا نیز، همچون موارد مشابه، این ادیان رنگ و نشان بنیانگذاران خود را می گیرند.

تردید نیست که نباید از اینگونه علل و اسباب فرعی چشم پوشید، اما شاید درست تر آن باشد که میان آنها و موجبات اصلی این تنشهای عصبی تمیز قایل شویم. به هر رو، آنچه باید بر آن پای فشرده آنستکه این نهضتها تنها يك علت یا انگیزه نداشته اند، بلکه زیر تاثیر همزمان چندین عامل مختلف پدید آمده اند و بیهوده است اگر بخواهیم آنها را بواسطه يك دليل یا يك احساس، از هردست که باشد، تبیین کنیم. اگر راست است که در اصل علتهاى گوناگونی در کار بوده است، پس نباید این نهضتها را تنها از يك وجه و جنبه درك کرد. این ملاحظه به هیچ روی به معنای آن نیست که ما را ادعا یا سودای آن باشد که تمامی علتها یا انگیزه های این فعل و انفعالات دینی را کشف کرده ایم. مسایل اجتماعی پیچیده تر از آنند که به احکام بیچون و چرا و قطعیتهای مطلق راه دهند. تنوع عواملی که در این مجموعه وقایع دخالت دارند، ما را از جزم اندیشی تاریخی که با الزامات روح آزماینده ناسازگار است برحذر می دارد.

هیچیک از این نهضتها، به هدف یا هدفهایی که مورد نظر رهبران و رهروان آنها بود، دست نیافتند. آئین مزدا رو به سستی مداوم می رفت و اسلام آنچه را دیگری از کف می داد به چنگ می آورد. تمام نحله هایی که در این اثر بررسی شدند، عناصر بیش و کم متعددی را از اسلام به عاریت گرفتند، و به نوبه خویش در تحول فرقه های مختلف اسلامی بی تاثیر نبودند. می توان بر سر میزان اهمیت این تاثیر اختلاف نظر داشت، اما واقعیت آن، انکارناپذیر است. آئینها، رسوم، اخلاقیات، قواعد و حتی نهادهای ایرانی در برابر قوانین، اصول و مناسک اسلام بسی مقاومت کردند. اما خود در وضعیتی متزلزل به سر می بردند. در نبرد میان اسلام گرایی و ایران گرایی، همه چیز به نفع اسلام تمام نشد. همچنانکه در موارد مشابه، اغلب پیش می آید. کشمکش میان آئینهای رقیب، به تحول درونی باورهای اسلامی انجامید. تاویل و تفسیر فرایض و مناسک مسلمانی، که توسط چندین فرقه اهل بدعت به جای آورده می شد، انگیزه های گوناگونی داشت که ظاهراً اصیلترین آن زنده و فعال کردن اصول خشک و ثابت و سازگار کردن آنها با الزامات اخلاقی و اجتماعی عصر بود. اما بعید نیست که این امر، خود تا حدی، حاصل به اسلام گرویدن افراد بسیار و ضرورت آشتی دادن باورها و رسوم بازمانده از چند سده با قواعد و دستورالعملهای اسلامی باشد که سعی می شد جنبه نمادین و تمثیلیشان حفظ شود. به مرور زمان طی چند قرن، به واسطه تماس طولانی با مسلمانان، ایرانیان عموماً دستخوش دگردیسی شدند. فرقه های گوناگون مزدایی در برابر یورش

فزاینده تعبد (۴) مسلمانی، رفته رفته همه زندگی مستقل خود را از دست دادند، و به تعبیری زیر امواج دین رسمی و تعصب (۵) عقوبتگر جان باختند، بدون آنکه مسئول این وضع سرکردگان عرب باشند که از آن پس از تهاجم دست کشیدند ■

ترجمه شهرام قنبری

- | | |
|---------------------------|---------------|
| 1. Impérialisme religieux | 2. Nostalgie |
| 3. Hétérodoxes | 4. Orthodoxie |
| | 5. Fanatisme |

در مرگ غلامحسین صدیقی

در باره يك «رساله» ناصر پاکدامن

«حاصل کلام» که در صفحات پیشین به چاپ رسیده است برگردان فارسی فصل پایانی رساله دکتری زنده یاد غلامحسین صدیقی است. غلامحسین صدیقی در صبح روز شنبه ۵ مارس ۱۹۳۸ در دانشکده ادبیات پاریس از رساله دکتری دانشگاهی خود دفاع کرد. وی رساله خود را درباره «جنبشهای دینی ایران در قرون دوم و سوم هجری» باراهنمایی موريس گودفروا-دومومبین (M. Goudefroi - Demombyne) نوشته بود و اعضای دیگر هیئت داوران رساله او، لویی ماسینیون (L. Massignon) و هائری ماسه (H. Massé) بودند (۱). رساله وی با درجه بسیار ممتاز پذیرفته شد (très honorable). این رساله همچنان که رسم آن دوران بود به چاپ رسیده است (۲).

در صورتجلسه دفاع از رساله (بایگانی دانشگاه پاریس، سورین، پرونده دفاع از رساله های دکتری، ۱۹۳۸) می بینیم که به عنوان «رساله تکمیلی» یا «سئوالات» دو موضوع زیر ذکر شده است: ۱- تحول اصطلاح «زندیق». ۲- پرستش امامزاده ها در ایران.

درباره این دو موضوع، متن مکتوبی در کتابخانه سورین به دست نیامد و، چه بسا

که در یادداشتهای مرحوم صدیقی، متن پاسخ به این پرسشها را بتوان یافت. «جنبشهای دینی...» رساله ای است تحقیقی در زمینه ای که در آن زمان چندان شناخته نبود. از آن پس نیز به سختی می توان گفت که اطلاعات بسیاری بر آنچه در رساله صدیقی آمده است افزوده شده است. این کتاب همچنان اثری پرارزش و پراعتبار است و باید برین افسوس خورد که تاکنون به فارسی برگردانده نشده است و در اختیار فارسی زبانان قرار نگرفته است (۳).

انسجام مطالب و دقت در بیان و آرایه موضوعات از نخستین صفحات کتاب به چشم می خورد. همه آن اصولی را که معمولاً می باید در تنظیم يك تحقیق دانشگاهی رعایت کرد در این رساله مرعی و محترم می بینیم و مؤلف به همه منابع و مأخذ موجود به زبانهای فارسی، عربی، فرانسه، آلمانی و انگلیسی درباره موضوع کار خود مراجعه کرده است و در هریار به دقت به ذکر مأخذ پرداخته است. رساله صدیقی فهرست اعلام هم دارد و این رسمی است که امروز هم در میان فرانسویان، مع التأسف، قبول عام نیافته است.

فهرست مطالب رساله چنین است:

مؤلف در يك فصل مقدماتی (صفحات ۱۱۰-۱) به شرح اوضاع دینی ایران در پایان دوران ساسانی و در دو قرن نخست سلطه اسلام می پردازد؛ وضع مذهبی ایران پیش از فتح اعراب، در زمان خلفای راشدین، در زمان بنی امیه و در زمان بنی عباس. موبدان، فعالیت ادبی ایشان، مراسم ایرانیان، آتشکده ها، مانویت و زنادقه، مزدکیه. پس از این فصل مقدماتی، نویسنده هريك از هفت فصل رساله خود را به بررسی یکی از جنبشهای دینی ایران در دو قرن نخست هجری اختصاص می دهد؛ به آفرید، سنپاذ، اسحق، استادسیس، مقنع، خرمدینان و بابک. پس از این هفت فصل، نتیجه گیری عمومی مؤلف می آید و سپس دو ضمیمه یکی درباره افشین و دیگری درباره محمود.

روش کار مؤلف چنین است که در آغاز هر فصلی نخست منابع موجود را معرفی می کند و درباره هريك از آنها بحث می کند و سپس با استفاده از این منابع، شرح تکنکاری گونه ای درباره جنبش یا مصلح مورد نظر می نویسد.

نتیجه گیری عمومی مؤلف (که در اینجا با عنوان «حاصل کلام» ترجمه شده است) آنچنانکه انتظار می باید داشت، مفصل نیست اما همین چند صفحه فشرده، نکات جالبی را در بر دارد که هنوز هم می تواند ملهم تحقیقات دیگری بشود.

«جنبشهای دینی...» رساله ای است شایسته که خاصه امروز خواندن آن می تواند مفید فایده فراوان باشد. چگونه در جامعه ای قدیم، آئین و دین نوپایی استقرار می یابد و این استقرار چه واکنشها که نمی انگیزد. تا کجای واقعیت فرهنگی به پیش می رود و برای ماندن به چه سازشها و پذیرشها که تن در نمی دهد.

در سالهای پنجاه، دیگری هم کتابی نوشت در باره «خدمات متقابل اسلام و ایران».

این کتاب با اقبال فراوان محافل دینی روبرو شد و جایزه سلطنتی نیز گرفت. مقایسه این «کتاب با جایزه» با کتابی که ایرانی دیگری تقریباً در همین زمینه، بیش از ربع قرن پیش از آن نوشته بود از بسیاری جهات جالب و آموزنده است. صدیقی سنت فرهنگ دیوانی را به دنبال داشت. دقت مستوفیان، انسجام کار منشیان و ظرافت فکر دبیران را توشه راه گرفته بود و با چنین زمینه ای بود که با فرهنگ غرب آشنایی یافته بود و به فراگیری و آموزش پرداخته بود. آن يك، فرهنگ حوزه علمیه را در انبان داشت حوزه علمیه ای که ایران را همچنان و همواره در سیطره گبران و آتش پرستان می دید و جز اسلام چیزی نمی خواست. اکنون دست پرورده چنین فرهنگی که خود را در تقابل با ضروریات زمانه می دید به اندیشیدن درباره «روابط متقابل اسلام و ایران» پرداخته بود. چنین «اندیشیدنی»، که شاید در حوزه علمیه جسارتی باشد در خارج از حوزه، از حد پرگوئیهای روزنامه نویسانه فراتر نمی رود. مطهری فیلسوف جمهوری اسلامی است.

با قیاس آن رساله و این کتاب، «بین تفاوت ره از کجاست تا به کجا!» اگر می توان از عقب رفتن ایران صحبت کرد بدین معنی است. کسانی که از محیط بسته و محدود خود سر برمی آورند و جز خود را کس نمی دانند خود را موظف می دانند که در دفاع از نظریات و اعتقادات خود به رد عقاید دیگران پردازند. اما آشنایی ایشان با عقاید دیگران در حد «سیر حکمت در اروپا»ی محمد علی فروغی (که رساله ای است بس مفید اما مقدماتی در تاریخ فلسفه در غرب در خور دانشجویان سال نخست رشته فلسفه یا حتی دانش آموزان سالهای پایانی دبیرستان)، «علم اقتصاد» نوشین (که مطهری آن را می خواند تا اقتصاد مارکس را دریابد و بر آن ردیه بنویسد و این ردیه را هم می نویسد بی آنکه از خود بپرسد که این کتاب چه ارزشی دارد و برای آشنایی با نظریات مارکس، چنین کتابی چه محلی از اعراب می تواند داشته باشد) و... است. به این ترتیب به مسایل دنیای امروز توجه می یابند و احکام صادر می کنند و چنین احکامی را هم جهانشمول و بدیع تصور می کنند. غافل از آنکه در آنسوی دیگر، گفته ها و سخنان دیگر است و سالهاست که ازین پیچ و خمها پیشتر رفته است. این چنین است که فیلسوفهای نواری پدید می آیند؛ وعظ می کنند و نوار وعظ را ضبط می کنند و مریدی وعظ را می نویسد و این شفاهیات خلق الساعه، آثار فلسفی می شود.

«جنبشهای دینی...» و «خدمات متقابل ایران و اسلام» حاصل دو فرهنگ است. فرهنگ معقول و فرهنگ منقول و امروز فرهنگ منقول کمر به قتل فرهنگ معقول بسته است.

می توان مقایسه میان اثر صدیقی و آثار مشابه را از این هم پیشتر برد. همزمان با صدیقی و با هدایت و نظارت همان استاد، یکی دیگر از ایرانیان نیز رساله ای به اتمام رساند درباره «سلطه عرب و شکوفایی احساس ملی در ایران» (۴). این رساله هم که در دوم ژوئیه ۱۹۳۸ در دانشگاه سوربن از آن دفاع شده است درباره جنبشهای

ملی ایرانیان است از قرن هشتم تا قرن دهم میلادی. یعنی دربارهٔ دو قرن بعدی دورانی که در رسالهٔ صدیقی بررسی گردیده است. اما در واقع، نویسنده از این محدودیت زمانی در می گذرد و همچنانکه خود می نویسد «برخی از جنبه های زندگی ایرانیان را در تحت تسلط عرب و خاصه تداوم سنن ملی ایران را در طی چهار قرن تاریخ» آن سرزمین مطالعه می کند. نه از دقت صدیقی در اینجا خبری هست و نه از وسعت معلومات وی. سخن تازه ای هم در میان نیست. رساله ای است؛ یعنی پایان نامه ای برای تحصیلاتی. همین و بس. شاید در این نوشته و در قلم این نویسنده تعلق خاطر بیشتری مشهود باشد به اندیشیدن دربارهٔ ایران و جامعهٔ ایران در قرون نخست هجری. اما ضعف تحقیق براین هدف نقص می گذارد و سخن نویسنده از گفتار حاکم در ایران سالهای میان دو جنگ پیشتر نمی رود.

«رساله» صدیقی در این بیراهه ها گمراه نمی شود. در گزارشی که هیئت داوران دربارهٔ جلسهٔ دفاع از رساله نوشته اند می بینیم که به تسلط صدیقی بر زبان فرانسه اشاره می کنند که به «سلاست خاصی» سخن می گوید و به پرسشها و انتقادهای پاسخ می دهد: «انتقادهایی که از او شد و به آنها به نحو مطلوبی پاسخ داد خاصه دربارهٔ کمبود و نقصان تحقیقات وی بود دربارهٔ ارزش واقعی و عمیق برخی از جنبشهای دینی مانند جنبش خرمیان؛ آقای لوی ماسینیون در این جنبش بیشتر کوششی را می بیند برای تطبیق دادن ایرانیگری بر اسلام تا واکنشی علیه اسلام. به این توافق رسیده شد که برای آنکه بتوان به نتایج صریحی رسید مدارک نامکفی است...»

«در مجموع، اگر اسناد جدیدی که آقای صدیقی ارائه می دهد کاری نمی کند مگر تأیید و تصریح معلومات پیشین، با اینحال آقای صدیقی این فضیلت را دارد که اول بار چنین اسنادی را به صورتی منظم و اندیشیده گردآوری کرده است و در بیشتر موارد هم به نحوی شخصی و جالب به تعبیر و تأویل آنها دست زده است.» (بایگانی ملی فرانسه، بایگانی دانشگاه سوربن. پروندهٔ هیئت داوران رسالات دکتری، ۱۹۳۸). در پایان این گزارش می خوانیم که «هیئت داوران، بی گفتگو و به اتفاق آراء «درجهٔ بسیار ممتاز» را اعطا کرد (همانجا).

رسالهٔ دکتر صدیقی نمونهٔ بارزی است از آنچه می باید صورت بگیرد تا تاریخ اجتماعی ایران با روشنی و وضوح بیشتری شناخته گردد. در این اثر برداشت علمی صدیقی بیشتر به برداشت علمی تاریخنویسان اجتماعی نزدیک است تا به برداشت جامعه شناسان تاریخی. اما تفاوت میان جامعه شناس تاریخی و تاریخدان اجتماعی تا کجاست و مرز میان جامعه شناسی تاریخی و تاریخ اجتماعی از کجا می گذرد؟

«رساله» از احاطهٔ چشمگیر صدیقی بر مباحث و منابع فرهنگ و تاریخ ایران حکایت می کند. این خصیصه در نوشته های معدودی که صدیقی در دوران حیات خود به چاپ رساند نیز به نیکی مشهود است. صدیقی دانشی علامه گونه داشت و آن لحظه که به بیان در می آمد و از همان کلام نخست، شونده در می یافت که با

گوینده ای رویه روست که می داند هرلفظ را چرا برگزیده است و چه می گوید و چرا می گوید. این استواری علمی در دورانی که «از خود بیگانگی فرهنگی» بیماری همه گیری شده بود سخت گرانها بود و بر نسلهای متوالی «شاگردان» اثر می گذاشت و همکاران جوان و نوپا را قوت می بخشید و قویدل می کرد و همکاران سالخورده را از نخوت و کبر باز می داشت.

صدیقی، اهل علم بود و در بینش علمی خود خردگرایی را پیشه داشت. سنتهای تعلی فرهنگ ایران در نزد او با دستاوردهای مکتب پوزیتویسم تلفیق و تقویت شده بود و این چنین بود که صدیقی از نمونه های موفق و مطلوب «تماس ایرانیان با فرهنگ غرب» بود. کسانی چون او، روشن می کنند که مباحثی که تحت عناوین «غربزدگی»، «تسخیر تمدن فرنگی» و «اروپائیگری» از سوی این و آن در دوران معاصر تاریخ ایران تدوین و ارایه شد تا چه اندازه سطحی و قالبی است و تماس دوفرنهنگ بیش از آن پیچیده است و گوناگون که بتوان براساس چنین بحث و تحلیلهایی به محکومیتش حکم داد.

صدیقی، فرزند دوران انقلاب مشروطیت بود. در سالهای این انقلاب و با آن آرمانها پرورش یافته بود و در سراسر زندگی هم به آرمانهای بزرگ «حکومت مردم بر مردم» وفادار ماند و آنجا که فرصت یافت صادقانه به دفاع از این آرمانها و مبارزه در راه آنها کمر بست. جامعه اهل سیاست پوشیدتا علم و عمل را همراه سازد و به در رسیدن دوران مطلوب یاری رساند.

مرگ صدیقی در نهم اردیبهشت ۱۳۷۰ بود: «از چندی پیش، در چشمانش زردی پدید آمده است. توجهی نمی کند. در سالیان اخیر، در کرج زندگی می کند. سیزدهم فروردین، حالش به هم می خورد. وی را به تهران، به بیمارستان «خاتم الانبیاء» می آورند. سنگ کیسه صفراست. عمل می کنند. پس از عمل هم، حال عمومی کم و بیش خوب است. اما تب می آید: همه سنگها را بیرون نیاورده اند. باید بازهم عمل کنند. عمل دوم هم مثل عمل اول موفق است. اما خونریزی ریوی پیش می آید. خون را از ریه ها بیرون می کشند. چندروزی هم وضع بر این حال است. روز دوشنبه ۹ اردیبهشت، حدود ساعت چهاربعدازظهر، در بیمارستان خاتم الانبیاء در می گذرد. جسد را از بیمارستان به منزل منتقل می کنند. تشییع جنازه از منزل وی در تهران صورت می گیرد. جسد را که بیرق ایران پوشانده است، بر دوشها، تا چهارراه سهروردی (فرج سابق) حمل می کنند. جمعیت چنان است که خیابان بند می آید. خاکسپاری صدیقی در ابن بابویه انجام می شود. در نزدیکی آرامگاه شمشیری.

ختم در خانقاه صفیعلی شاه برگزار می شود: حیاط پر بود. سرسرا هم همچنین. در ایام اخیر چنین جمعیتی کم دیده شده بود. در شب هفت، بر مزار، در ابن بابویه، نام مصدق را بردند و حاضران سه بار صلوات فرستادند.

صدیقی در عمر خود چندباری در موقعیتهای نادر و یگانه و استثنایی قرار گرفت. یکی از آخرین آنها، هنگامی بود که در نهم مرداد ۱۳۶۹، خبر مرگ خود را از رادیو لندن شنید؛ مسئولان بخش فارسی رادیو لندن غلامحسین مصدق را با غلامحسین صدیقی اشتباه کرده بودند و مرگ آن یک را به این یک نسبت داده بودند. تا تکذیب به اطلاع همگان رسید ساعتها به طول انجامید. به این ترتیب صدیقی خودشاهدی شدبرهمنه تأسف و اندوهی که جامعه ایران درمرگ وی احساس خواهدکرد.

۱- این هرسه تن از خاورشناسان نامدار فرانسوی هستند. موريس گودفروا- دومومبين در آن زمان شيخ الشيوخ اسلام شناسان فرانسوی بود. وی خاصه درباره قرون نخستين ظهور اسلام تحقيق و تأليف کرده است و زندگينامه وی از پيامبر اسلام همچنان از آثار معتبر در اين زمينه است.

ماسينيون از بزرگان اسلام شناسی قرن بیستم است که از جمله به تأثیر افکار و عقاید دگراندیشان در شکل گیری اسلام توجه داشت. رساله وی درباره حلاج هنوز هم به اعتبار خود مانده است. وی از نخستین کسانی است که به تحلیل جامعه شناختی از تاریخ دنیای اسلام توجه می کند. ماسینیون که در مراسم هزاره ابن سینا (بهار ۱۳۳۳) به ایران رفته بود در زندان به دیدار شاگرد پیشین خود که به جرم قیام علیه سلطنت پس از ۲۸ مرداد محبوس بود رفت. این اقدام وی در آزاد سازی صدیقی اثر قطعی داشت.

هانری ماسه ایرانشناس است و نامی آشنا برای ایرانیان. علاوه بر تألیف کتابی درباره سعدی و کتابی دیگر درباره «رسوم ومعتقدات ایرانیان» وی چندین اثرمهم نظم و نثر فارسی را به فرانسه برگردانده است.

۲- مشخصات آن چنین است:

Golam Hossein Sadighi. Les mouvements religieux iraniens au III siecle de l hegire. Paris. Les presse modernes. 1938. 334p.

۳- گفته می شود که زنده یاد صدیقی تدوین متن فارسی رساله خود را به افزودن تعلیقات و اطلاعات تازه که هرزمان بیشتر می شد موکول می کرد و ازینجهت هیچگاه خود به ترجمه متن فرانسوی ننیدیشید و به چنین کاری رضایت نداد.

۴- مشخصات آن چنین است:

Mohsen Azizi, La domination arabe et l'épanouissement du sentiment national en Iran. Paris. Presses modernes, 1938, 438p.

آری ، شکوهِ شادِ «شدن»

زیرا شکوهِ شادِ «شدن» را

من

به تجربه دریافتم:

نه در جهان و جانِ شما ،

نه!

ای بردگانِ بودِ گذشته ،

با قامتِ نحیفِ عَلفِ

- رو به بادهای مخالف -

پیوسته در سجودِ گذشته!

نه:

بل ،

در بهارِ جان و جوانی

که رخنه می کند

با تخمه ای تصادفی از - یعنی در - فضلهٔ کبوترِ ناگاهی

که می پَرَد به جانبِ گرمِ روانِ آینده

از سردِ پُر جمودِ گذشته ؛

با تخمه ای تصادفی ،

آری ،

که رخنه می کند ،

تا سر بر آورد

به هیأتِ زیبای يك جوانه

و می رود

تا ساقه جوانِ نخستین درخت باشد

از جنگلی

که سر بر خواهد کرد

درسرد سیرِ جان

و از یخِ جهان شما :

و شبنمِ نخستین

بر گونه نخستین برگش

آغازۀ روانه شدن

و نقطهٔ عزیمت سیلاب خواهد بود

در دلِ یخچالِ باستان شما :

تا نقطهٔ نهفتهٔ آغازی باشد

برپایان،

پایان،

پایان:

پایانِ داستانِ شما .

درجان و در جهان شما ،

آری ،

اینگونه بود

که من

- با جانِ خو گرفته به زندانِ سرد ،

و

به رغمِ پنجه های توانای هرچه درد -

چون تخمه تصادفِ ناگاهی
برخود شکافتم:

تا ...

تا هرچه ...

یا ، شاید ، تا هیچ ...

اما ،

اما شکوهِ شادِ «شدن» را

در ذاتِ خود

به تجربه

دریافتم:

هم در دلِ فُسردهِ یخکوهوارِ هستن تان

و بر زلالِ جاری بودن

درخویش

بر خویش

راه بستن تان ،

آی

پیراریان !

بیست و هشتم اوت ۹۱ - لندن

آتش گرفته جهانم

م . پیوند

خواب بودم من انکار
در هزاره تسلیم .

شهر
دیر زمانی بود
برمزار باستانی اش می گریست
و گنج ویرانه هاش
پره‌ای ریخته ی بوم آشنای من در دست باد می چرخید .
تنها صدا
صدای موج بود
تنها زنده شهر
- ماهی بیتاب آب -
تن به دیوار خشک جوی می زد .
من اما پای بر زمین تفتته
دست در آسمان و گدازه هاش ،
هرچشمک شوخ ستاره را
- به یکی قهقهه مستانه -
رازگونه می دیدم

و ماه زیاروی
همبسترهماره در رویای اثیری من بود .

مست بودم من انکار
در هزاره تسلیم .

چه شد ناگاه...؟
[نه دانستم آن گاه
نه اینک که ژرف در اندیشه می روم می توانم دانست]
برق جهانسوز تندری
انکار

خوابم آشفته کرد و بیدار ویرانه ها شدم .

کوهه

کوهه

خاکستر

و رشته ماروار دود

از گوشه گوشه شهر.

باد

خاکستر ویرانه ها را کنار می زند

تاجهانِ گُر گرفته

به چشم درآید .

در لابلای شعله و دود

هستیِ پیشین من

گاه

خود می نماید و هریار

چیزی از آن قرنهای دور

تصویر می کند:

- دخترکِ آشنايم؛

که يك شبِ سرشار از تپش

برابرچشمهايم

روسپیان تکه تکه اش کردند .

- مزرع بی بار؛

که خیش به گردن برآن کشیده شدم سالها

تا قارچ آلوده به زهر بروید و

گشنگان شهر را بدان میهمان کنند .

- جسم خسته من؛

که هرشبِ سرشار از تپش

دیوانه وار می دوید و

سقف جهان را

بافریاد جان عاصی من

می کوفت

و در ژرفنای شب

- نوید-

به خواب هزارساله

آرام می گرفت .

ای قرنهای دور!
دیگر به آن هزاره تسلیم
يك لحظه، چشم نمی توانم دوخت.
جانم همه هایهوی موجهاست
تصویر گاه گاهتان نیز
خوش باد اگر در آتش سوخت.

خرداد ۱۳۶۹

حسین قدیرنژاد

خدا و پسر

ازجنس ما نبود.
بی صدا و آرام آمد،
وگریست.
گفتم: «سفر به خیر رفیق، یاد ما کردی؟!»
گفت: «از سفر چین و ماچین می آمدم.
از فراز دیوارهای یخی تبت گذشتم،
و در معبدی منزل کردم.
سحرگاه فرزندان بودا را دیدم؛
که باسره‌های برفی
صلح سبز را ستایش می کردند.
و «دالای لاما» را

که از رنج استقامت اراده «گاندی»
درس عشق می گرفت .
فریادکشیدم:

برفها تان سپید باد !

گفتم: «خوش آمدی رفیق، یاد ما کردی؟!»
گفت: «بر فراز هیمالیا ۸۸۸۱ خدای زمینی دیدم
که پشت برفلات ایران

بر سبزینه جلگه های وسیع چشمان آخرین شاهزاده
تبتی نماز می گزاردند .

گفتم: «دمت گرم باد رفیق، یاد ما کردی؟!»
گفت: «در لوت و نمک غوغایی بود .
خدای توفان سر بر گوشه های شنهای روان
سرود هجرت می خواند .

و شاطری دیدم که در پرشالش

پیام سبز می برد .

و هزارسال بود که

در توفان شن گم شده بود ،

سرگردان بود .»

از کویر گذشتم .

سایبانی می جستم ،

به مسجدی فرود آمدم .

عابدی نبود ،

تفنگها دیدم که در انتظار لحظه شلیک

دعا می کردند .

مردمان در قلبه اشان را می بستند ،

و زیر بیدقهای سبزصلح

بر شهوت خون سجده می کردند .

مجال ماندن نبود .

از سایه درختان آتش زبانه می کشید .

از هیچ دهانی ،

بانگ «خوش آمد» برنیامد .

کوله بردوش کشیدم ،

و از انحنای گیج و ناباور ایمانهای بریادرفته ،

عبور کردم .
و پشت به رفاقت دروغین «سلام و خون»
از فراز زاگرس گذشتم
و با خود اندیشیدم: وقتی مردمان در قلبهایشان رامی بندند
خدایان هم قدرت کاری ندارند .

گفتم: «خسته نباشی رفیق، یاد ما کردی؟»
گفت: «در مسجدالاقصی موسی را دیدم
و عیسی را
و محمد را
و بودا را
که خود را مرور می کردند.»
گفتم: «عمرت دراز باد رفیق، یاد ما کردی؟»
گفت: «از فراز شهرت می گذشتم .
کودکی دیدم در خواب،
گره بر باد و آتش می زد و تو را تمنا می کرد .
او گریست و من اشکهایش را پاک کردم .
از پنجره چشمانش سرک کشیدم،
در یکی ماه خانه داشت؛
و در دیگری ستاره.»
گفتم: «رفیق! وقتی یاد ما کردی که آسمان آبی نیست.»

بی صدا و آرام کنار دیوار نشستیم
و گریستیم .
صبح که شد، من تنها بودم
و خدا در راه .
پشت سرش کاسه ای آب پاشیدم .
گفتم: «ما را فراموش نکن، رفیق !!!»

هامبورگ - شنبه ۲۸ اکتبر ۱۹۸۹

آخر خط

مجید نفیسی

و حال مجید به اینجا رسیده ای
لمیده برصندلی راحتی
با يك دست تاب بازی درکنار
هدیه ای که برای تولد آزاد خریدی
و اکنون باید به دکان سمساری بسپاری .
چه می خواستی و به کجا رسیدی ؟
از آن تاب بازی آغاز کردی
و حال باید چون پیرمردی
بر این صندلی راحتی بمیری .

نه ! باور نمی کنم
برای دیگران فاصله يك عمر بود
و برای من فاصله يك قدم
آنقدر که بتوان به پا خاست
و از این مهتابی خاموش
به بیرون نگریست:
از میانه آن خط آغاز کردم
و می پنداشتم که به جایی خواهم رسید
افسوس مرغان دانه چین فقط مرا فریفتند
و چشمان کمسو بال و پر را شکستند
سرگردان آمدم تا بدینجا رسیدم
و حال نمی دانم به آزاد چه بگویم

که از درون من سر می کشد
تا راهی به سوی نور بجوید .

آه ای شعر
به تو پناه می برم
دست مرا بگیر
بال مرا بگستران
تا از این مهتابی خاموش
نگاه زنی را برایم
که از پنجره روشن نوجوانیم
به من لبخند می زند
آیا آن ابرها به من می نگرند ؟
ابرهایی که چون کلمات تو خیس هستند
و در چشم من شکلهای دلخواه می گیرند
ای ابرسفید
در تو پدرم را می جویم
که با اعتماد به من نگاه می کند
ای ابرسیاه
در تو خواهرم را می جویم
که می گذارد تا برشانه اش گریه کنم .

چرا آن درختهای سایه دار
نهانگاه کودکی من نباشند ؟
چرا این آواهای گنگ
آهنگ گامهای زن آشنای من نباشد ؟
چرا رقص سایه ها بردیوار
بازی تازه من نباشد ؟
بگذار با سایه دست ،
پرنده ای بسازم
تا مرا از این مهتابی خاموش
به پشت پنجره های بسته بکشاند
سلام همشهری !
سلام همشهری !
نه !

هیچکس صدای مرا نمی شنود

چرا شعر بگویم؟
بگذار گریه کنم.

به شما و دنیايتان تف می کنم
به شما و دنیايتان تف می کنم
و با همین چشمهای کمسوم
می روم تا ته بیابان
و مثل اصغرآقا
دم کوه

چینه ای می کشم
و مزرعه ای می سازم
و چاه می کنم
و گندم می کارم
و نان گندم می پزم
و نان گندم می خورم
و کم می شوم
آن ته و توها
جایی که بشر اولیه شروع کرد
و یکه و تنها
تمدن جدیدی می سازم.

بوی دماغ سوخته می آید
بوی مردی که با گریه هایش می خندد
بوی مردی که با خنده هایش می گرید
بوی مردی که به آخر خط رسیده.
جای دلخوری نیست
اتوبوس رفته است
و من در محله ای متروک تنها مانده ام
از نو آغاز می کنم.
چه آخرخطها خوانند!
چه آخرخطها خوانند!
خانه های کوچک
و کوچه های خاکی
و درختهای کج و معوج

و بیابانها
و تپه ها
و کوهها
و دره ها
چه بوی خاک بکری می آید
دستها را در جیب می کنم
دکمه های کت را می بندم
و به راه می افتم.
شب از نیمه گذشته است
آیا در این بیابان خاموش
پناهی هست؟
صدای گریه آزاد را می شنوم
برمی خیزم و از مهتابی خاموش
به درون اتاق می نگرم
چرا نباشد؟
چرا نباشد؟
همیشه از آخر خطها شروع می کنند
همیشه از آخر خطها شروع می کنند
همیشه از آخر خطها شروع می کنند.

پنج دسامبر ۱۹۸۸

پیراهنی که آید از آن بوی یوسفم . . .

می نشینی تا برای چندمین بار آن شب را به یاد آوری و بگویی؛ شبی را که چون کابوس سنگین و هولناکی بر تو گذشت. هربار که می گویی، آن لحظه ها را روشنتر و دقیقتر به یاد می آوری. هراس را در آن دو چشم درشت براق - آن دوپیاله سرشار از عسل - می بینی و صدای تپیدن که نه، کوبیدن قلبش را از پس قفسه سینه می شنوی.

تا آن شب، چشمان پر از عسل را هرگز آنگونه ندیده بودی و صدای تپش که نه، کوبش قلبش را هیچگاه آنگونه بلند و تند نشنیده بودی.

آن پیاله های عسل را همیشه خندان و پر از شیطنت دیده بودی. آن پیاله های شیرین درخشان را زیر سایه مژه های بلند تا به یاد داشتی. هراسان ندیده بودی. دیده بودی که گاه تلخ می شدند؛ سایه تیره ای بر سطح صیقلی شان می نشست، به هنگام خشم. دیده بودی که گاه در آنها کینه موج می زد و کدر می شدند، به هنگام شنیدن خبرهای بد. اما، آن سایه های تیره و آن موجهای مکدر زود محو می شدند و دوباره شیرین می شدند؛ سرشار از عشق و زندگی. عسل همیشه شیرین بود.

می گفت: «مویز من، مویزك قشنگم!»

و شادمانی می آمد و پیاله ها همراه با لبانش می خندیدند. دیده بودی که گاه قهقهه هم می زد، از ته دل، و می گفت: «اگر بدانی چقدر دوست دارم، مویز!» می بوسیدت و می گفت: «مویز شیرین من، شیرینك من!»

اولین بار که صدایت زده بود: «مویز!» و نگفته بود: «مریم!» را به یاد می آوری. در آن خانه روستایی، در آن اتاق کوچک که پنجره ای رو به دریا و پنجره دیگری رو به کوههای جنگل پوش داشت، در آن پسینگاه سرد و بارانی اواسط پاییز، تکیه داده به دیوار، کنارهم، نشسته بودید. پتویی آبی‌رنگ روی شانه ها و پتویی سرخ‌رنگ روی پاها انداخته بودید و از میان پنجره گشوده از پس هاشور مورب باران که یکریز و

سیل آسا می بارید۔ جنگل رنگارنگ را، پوشیده در مه لغزان، نگاه می کردید. سر برشانه اش گذاشته بودی و به صدای ریزش باران بر سفالهای سقف گوش سپرده بودی. او آرام موهایت را نوازش می کرد.

يك آن چشم فروستی، نفس عمیقی کشیدی و همچنان لیخنه برب، در دل گفتی: «آه، من چقدر خوشبختم!» که زیر گوشت زمزمه کرد: «مویز!» آنقدر آهسته گفته بود که شك کردی آیا او حرفی زده یا صدای ریزش باران و وزش باد در میان شاخه های درختان است؟ اما وقتی دوباره اینبار کمی بلندتر از بار پیش - گفت: «مویز!» و نرمه گوشت را به دندان گزید، چشم گشودی، گره بر ابروانت انداختی و به پیاله های غسل که شیطنت در آنها موج می زد، چشم دوختی و پرسیدی: «ها؟» خندیدند: «مویز...»

«چی؟...» و از اینکه نفهمیده بودی، بیشتر اخم کردی.

اینبار، به قهقهه خندید: «مویز... م... و... ی... ز...»

«مویز؟»

«آره... مویز... مویز شیرین من...» و لبهایت را بوسید.

دست بر شانه اش گذاشتی، نیم خیز شدی. پتو از شانه ات فرو افتاد: «یعنی

چی؟»

«مویز؟... نمی دونی واقعاً؟... یعنی کشمش... از اون کشمشهای درشت خوشرنگ خوش خوراك شیرین... خیلی شیرین... مثل تو... مثل لبهای تو...» اینبار، هردو خندیدید؛ با صدای بلند...

به یاد می آوری که چقدر دلت می خواست آن روز، آن لحظه و بعدهام - به او بگویی: «چشم عسلی!» ولی نگفتی. هیچگاه نگفتی. همیشه در دل خود می گفتی. نمی توانستی با صدای بلند بگویی. نمی توانستی بر زبان بیاوری. هرگاه صدایش می زدی: «یوسف!» در دل - پیش خود - می گفتی: «چشم عسلی!» اما هیچگاه نگفتی.

و حالا فکر می کنی ای کاش گفته بودی؛ صدایش زده بودی: «چشم عسلی! چشم عسلی شیرین من!» همانطور که او صدایت می زد: «مویز! مویز! شیرین من!»

اما آن شب، پس از آنهمه مدت، پس از نزدیک به دو سال که صدایت کرده بود: «مویز!» گفت: «مریم، او مدن...» نگفته بود: «مویز، او مدن.» گفته بود: «مریم، او مدن.» و تو ناگهان هراس را دیده بودی و در سکوت غریب و وهمناك آن شب گرم تیرماه، صدای بلند عجیب بلند - تپش که نه، گوش قلبش را شنیده بودی. گویی از پس زیرپیراهن آبی رنگش، حتی زدن قلبش را هم می دیدی و احساس می کردی؛ انگار قلبش می خواست از سینه بیرون بیفتد.

آن شب مثل هر شب - سفره قلمکار را روی فرش انداخته بودی و شام را کشیده بودی و آورده بودی. روبروی هم نشسته بودید و شام می خوردید. میان شام خوردن، یوسف بلند شده بود، تلویزیون را خاموش کرده بود و زیر لب غر زده بود. يك آن، موج نفرت را در پیاله های عسل دیده بودی. اما تا یوسف برگردد و دوباره سرجایش بنشیند و لقمه بگیرد و نگاهت کند و متوجه شود که نگاهش می کنی، موج از میان رفته بود؛ رنگ باخته بود و باز پیاله های عسل می درخشیدند. خندید و با دهان پر گفت: «بخور، مویز! پس چرا نشسته ی ماتت برده به من؟»

طره مویت را مثل همیشه - با حرکت سر، از پیشانی کنار زدی و گفتی: «سیرم...» اما خودت می دانستی که سیر نبود؛ گرسنه بودی. ناهار نخورده بودی. اما میل نمی کشید. لقمه از گلویت پائین نمی رفت. دلشوره داشتی. انگار، چیزی یا کسی دلت را در سینه، چنگ می زد و در مشت می فشرد. در گلویت، انگار گلوله ای گره خورده بود که نه پائین می رفت و نه بالا می آمد.

از غروب که به خانه برگشته بودی، دلشوره داشتی. خسته و کوفته به خانه بر می گشتی. پاهایت توی کنش کتانی، زق زق می کرد. معده ات می سوخت. در تاریک روشن غروب، از کوچه گذشته بودی. عابران زن و مرد و بچه مثل سایه از کنارت می گذشتند. از دور، صدای آژیر آمبولانس به گوش می رسید. به خانه که رسیدی، کلید انداختی و در حیاط را باز کردی. بوی خوش یاس مشامت را پر کرد. در چوبی کهنه را پشت سر بستی، از دو پله به زیر آمدی، پا به کف حیاط گذاشتی. از کنار باغچه گذشتی و در اتاق جلویی را باز کردی، کتانیها را از پا در آوردی، کیف و روسری برشانه افتاده ات را میان تاریکی اتاق پرت کردی و دستت که به طرف کلید برق رفت، دلشوره آمد. يك آن تأمل کردی. به چارچوب در اتاق تکیه دادی. چشم فروبستی و تا آمدی از خود پرسی: «چرا؟» یادت افتاد شب شده و باید برای شام غذایی بپزی. آنگاه کلید برق را زدی. اتاق ناکهان روشن شد. وارد اتاق شدی. گیج بودی. دور خودت گشتی و بی آنکه لباس عوض کنی، از اتاق بیرون آمدی. دمپائیهات را پا کردی و از حیاط - از زیر چفته های مو و انبوه بوته های یاس زرد آویخته بر دیوار سمت کوچه - گذشتی، بی آنکه مثل همیشه، چند گل یاس بچینی، بوکنی و بعد به موهایت بزنی تا یوسف که آمد، آنها را همراه گیسوانت ببوید و بیوسد. به آشپزخانه کوچک آنسوی حیاط رفتی و مشغول رو به راه کردن شام شدی.

در تمام مدتی که در آشپزخانه بودی، دلشوره با تو بود. دلشوره از غروب با تو بود و بغض در گلویت گره خورده بود.

ساعتی از شب گذشته بود. دست و رویت را شسته بودی، پاهای خسته ات را زیر آب سرد گرفته بودی، پیراهن بلند نازک صورتی رنگت را پوشیده بودی، موهایت را شانه زده بودی و در اتاق، به دیوار تکیه داده بودی و چشم به راه یوسف نشسته بودی تا بیاید و تو بروی و غذا را بکشی و بیاوری شام بخورید.

آن لحظه های چشم انتظاری چقدر به درازا کشیده بود. خواسته بودی کتاب بخوانی، نتوانسته بودی. نوار گذاشته بودی، اما صدای موسیقی اتاق را که پر کرد، احساس کرده بودی اندوهگینی؛ صدا را کم کرده بودی و بعد ضبط را خاموش کرده بودی. همانطور تکیه داده بر دیوار، پاهایت را دراز کرده بودی و دستهایت را روی دامن پیراهن رها کرده بودی و مثل غریبه ها، در و دیوارهای اتاق را نگاه کرده بودی؛ قفسه های خالی که جز دوسه کتاب چیزی در آنها نبود (کتابها را هفته پیش، جمع کرده بودید، ریخته بودید توی کارتون و یوسف صبح زود آنها را گذاشته بود ترك موتور و برده بود خانه پدرت)، تلویزیون خاموش که مثل جسم بیجانی روی میز کوچک قرار داشت، تقویم آویخته بر دیوار که ماه تیر را نشان می داد و لباسهای آویخته بر جالباسی چوبی؛ لباسهای تو و یوسف. و کمد چوبی که سنگین جابخوش کرده بود و روی آینه قدی اش، مگسی راه می رفت. فکر کردی مگس راه نمی رود، لیز می خورد. يك آن، جا خوردی. این زن که در آینه به تو خیره شده بود، که بود؟ زنی با پیراهن صورتی رنگ تابستانی و گیسوان پرپشت خرمایی شانه شده فرو ریخته بر شانه ها، با طره ای رها بر پیشانی که روی قاب عینک را پوشانده بود؛ و لبهای خشک به هم فشرده و گونه های برجسته و چینهای میان ابروها، با نگاهی خسته و غمزه...

در نگاه اول چقدر برای خودت ناآشنا بودی. اگر یوسف همان لحظه می آمد و تو را با آن قیافه می دید، چه می گفت؟ لبخند زدی. لبهای به هم فشرده زن آینه از هم گشوده شد، اما گره ابروان باز نشد. چقدر دلت می خواست سرت را بر زانوان خسته ات می گذاشتی و گریه می کردی. بغض داشت از ته گلویت بالا می آمد که صدای آشنای موتور را شنیدی که از دور نزدیک می شد، نزدیکتر... تا رسید به پشت پنجره رو به کوچه و پشت در ایستاد. دوسه گاز پی در پی... و بعد خاموش شد.

از جا پریدی. پابرنه به حیاط دویدی و در حیاط را باز کردی: «سلام...»
یوسف در تاریک کوچه ایستاده بود، دسته موتور در دست: «سلام مویز! چطوری؟»

تا موتور را از در حیاط به درون بیاورد و آن را گوشه ای برپا بایستاند، تو در را بستنی و کلون آهنی پشت آن را انداختی و بالای پله ها ایستادی و او را نگاه کردی. «خسته ای، نه؟»

یوسف شکوه کنان نالیده بود: «چه جور هم...» بعد یگراست رفته بود به دستشویی و تا با سر و روی آبرزه و خیس - حوله به دست - بیرون بیاید و هوای سرشار از عطر یاس را نفس بکشد، تو سفره را انداخته بودی و بشقیایها و قاشقها و پارچ آب یخ و لیوانها را چیده بودی و به آشپزخانه برگشته بودی. یوسف از پشت بغلت کرد، تو را به خود فشرده و خندان، گردنت را بوسید. سیبل خنک و نمدارش را بر پوست گردنت حس کردی و لرزیدی. خندیدی و برگشتی. دستهایش را در

دستهای گزفتی و بوسیدیش.

«مویز!»

حالا که فکر می کنی به یاد می آوری که آن شب - سرسفره - در تمام مدت شام خوردن، به او خیره شده بودی. انگار قرار بود تو یا او به سفری نامعلوم بروید. احساس گنگ و تلخی در درونت می جوشید. هر از گاه، دلت ناگهان فرو می ریخت. دلشوره در وجودت چنگ می زد. آنقدر خاموش و غمگین بودی که یوسف هم متوجه شد. «امشب چته، مویز؟»

«ها؟...»

«می گم چته؟ تو همی...»

در لیوان آب ریختی و جرعه ای نوشیدی: «هیچی... همینجوری... کمی خسته م...»

تا پس از آخرین لقمه، یوسف لیوانی آب بنوشد و عقب بنشیند، به دیوار تکیه دهد و سیکاری آتش بزند، سفره را جمع کردی و ظرفها را به آشپزخانه بردی. می خواستی ظرفها را مثل همیشه همان وقت بشویی، اما وقتی جلو ظرفشویی ایستادی و دستکشهای لاستیکی را در دست گرفتی، احساس کردی عجیب تنهایی. وحشت کردی. فکر کردی آنهمه شیها را چطور تا دیروقت و گاه تا صبح - در همین خانه، در همین دواتاق و حیاط و آشپزخانه - تنها بوده ای و هیچ نترسیده ای؟ و آن شب، در حالی که می دانستی یوسف در اتاق نشسته است و دارد سیکار می کشد، چرا آنهمه دلواپس بودی و هراس داشتی؟

به اتاق برگشتی. یوسف داشت روزنامه می خواند. «راستی، مویز! دکمه پیرهنم افتاده... می دوزیش؟»

او با صدای بلند روزنامه می خواند و تو می کوشیدی سوزن را نخ کنی. اما نمی توانستی. دستهای می لرزید. دیگر داشتی عصبی می شدی: «بسه دیگه... حالا نمی شه این روزنامه رو به دقیقه بذاری کنار؟...»

نگاهت کرد. روزنامه را تا کرد و گذاشت گوشه فرش. سیکارش را توی زیرسیگاری بلوری خاموش کرد: «بده برات نخش کنم...» سرخ را با آب دهان تر کرد، با انگشت اشاره و شست تاب داد و سوزن و نخ را جلو نور چراغ گرفت. یک آن بیشتر نبود که سوزن نخ شد و آن را به سویت گرفت.

در آینه قدی کمد چهره اش را می دیدی. چهره خودت را هم می دیدی. به تصویر او خیره شدی: «موهای پرپشت بلند آشفته، به رنگ خرماي نورس، چشمان درشت پر از شیطن، به رنگ عسل، زیر مژه های بلند و ابروهای پیوسته، گونه های آفتابسوخته برجسته، سبیل قهوه ای رنگ که لبهای به خنده گشوده را پوشانده بود و ته ریش دوسه روزه بر چهره، گردن کشیده، سینه پهن پر مو و بازوان عضلانی و دستهای بزرگ... مردی که در آینه - خندان - سوزن نخ کرده بود، شوهر تو بود.

یوسف تو بود. چشم عسلی تو... مردی که دوستش داشتی... مردی که عاشقت بود...

بغض گلویت را فشرده و بعد اشك چشمهایت را پر کرد. چقدر دلت می خواست سر بر زانویش می گذاشتی و های های گریه سر می دادی. مثل آن شبها که حالت بد می شد و گریه می کردی. او گیسوانت را نوازش می کرد، می بوسیدت، برایت حرف می زد و دلداریت می داد. آنقدر می گفت تا آرام می شدی.

«حواست کجاست، مویز؟ بیا سوزن رو نخ کردم...» از پس پرده تار اشك، نگاهش کردی و نخ و سوزن را از دستش گرفتی. عینکت را برداشتی و شیشه هایش را با دامن پیراهنت پاک کردی. بعد بنا کردی به دوختن دکمه. هنوز همه چیز در نظرت تار و نامشخص بود. می کوشیدی اشك از چشمهایت سرازیر نشود.

«چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟»

«نه...»

«پس چته؟ امشب چرا اینقدر گرفته ای؟ حالت خوش نیست؟»

«نه... حالم خوبه... چیزی نیست... فقط یه کم دلشوره دارم... دلوایسم...»

«دلوایس چی؟»

راستی، دلوایس چه بودی؟ چرا دلشوره داشتی؟ خودت هم نمی دانستی. یوسف از جا برخاست. تو دکمه را دوخته بودی و داشتی نخ اضافی آن را با دندان می کندي که آمد كنارت نشست و بر گیسوانت دست نوازش کشید و نرمه گوشت را میان لبهایش گرفت و مزید و آهسته زیر گوشت گفت: «پاشو بخوابیم، مویز! صبح زود باید برم... فردا کلی کار داریم...»

لبخند زدی و دستش را- دست گرم و مهربانش را- فشردی و برخاستی. چراغ را خاموش کردی و در تاریکی، به رختخواب رفتی و کنار یوسف زیر شمد- دراز کشیدی. برگشت، بغلت کرد. تو سر بر شانه اش گذاشتی و دیگر نتوانستی جلو خودت را بگیری. گریه آمد. اول، نفسهای بریده بریده بود، آنگاه حق حق پیوسته، و اشك سرازیر شد.

نه او حرفی زد و نه تو چیزی گفتی. چه مدت گریه کردی؟ یادت نیست. بالاش خیس شده بود.

در میان بازوان یوسف، كوچك و آرام، چشم فرو بسته بودی. دلت سبك شده بود. دیگر در گلویت گره ای نبود.

در آن حالت میان خواب و بیداری، در آن هنگام که خواب هنوز تمام جسم و جان را فرا نگرفته و هنوز صداهای بیرون آهسته و کند و محو شنیده می شود، در آن لحظه ها که گاه آدم تصور می کند پایش می لغزد و نزدیک است بیفتد به گودالی یا جویی، و می افتد یا نمی افتد، اما تکان می خورد، انگار شوکی به اندام وارد آمده باشد، یا برق برقی خفیف او را گرفته باشد، و بیداری کوتاه مدت می آید و

صداهای بیرون - مشخص و روشن - به گوش می رسد و دوباره خواب می آید، آرام و پاورچین پاورچین و پلکها بر هم فرو می لغزند و صداها محو می شوند و سکوت و آرامش و خواب - آرام آرام - عمق می یابد و در ذهن، تصاویری شکل می گیرند، انگار ادامه بیداری است و انگار داری راه می روی، در کوچه و خیابان، یا در خانه نشسته ای، یا به کاری مشغولی، یا حرف می زنی و صدایی از دور، از دورها، به گوش می رسد و کم کم نزدیک می شود، بلند و بلندتر، و فکر می کنی این صدا را خواب می بینی و بیدار می شوی و گوش می دهی... نه بیداری و صدا صدای واقعی است. صدای زنگ در خانه است. اول، مقطع... چند زنگ کوتاه و بعد، ممتد... یکریز... آزار دهنده... که از جا می پری. یعنی چه کسی می تواند باشد؟ هنوز صدای زنگ ممتد در ادامه دارد که صدای دیگری از حیاط به گوش می رسد: تالاب... جسم سنگینی از بالای دیوار سمت کوچه به کف حیاط می افتد و سایه ای راپشت پنجره می بیند.

«مریم، اومدن.»

هراس را احساس کردی. لمس کردی؛ یا تمام وجودت. در تاریکی شب، دیدی. در پیاله های غسل دیدی و صدای کوش قلبش را شنیدی. تا آمدی به خود بجنبی، تا آمدی دستش را بگیری، برخاسته بود و میان اتاق ایستاده بود و در همان لحظه، شیشه پنجره با صدای جیغ ماندی شکسته بود و فروپاشیده بود توی اتاق. خرده های شیشه کف اتاق برق می زد و صدای «تالاب» دیگری از حیاط بلند شد و صدای باز شدن سریع و خشن در حیاط و صدای پاهایی که انگار می دویدند و آنگاه لوله چند تفنگ از پنجره شکسته پیدا شد.

«از جاتون تکنون نخورین!»

یوسف هنوز وسط اتاق ایستاده بود. انگار نمی دانست چه باید بکند. و تو فقط توانستی شمد را برداری و دورتت بیچی.

دیدم. یا چشمای خودم دیدم. می که: مطمئنی؟ می کم: پس چی... مکه ممکنه اشتباه کنم؟ اونجا، جلو در بزرگ جمع شده بودیم. خیلی آدم بود. پیر و جوان. درسپاه بود. بسته بود. آهنی بود. با مشت می زدیم به در. داد می زدیم. بعضیا فحش می دادن. مادرها نفرین می کردن. گریه می کردن. هی می گفتن: صبر کنین... رو در، یه دریچه بود. گاهی باز می شد. یه دهن و یه دماغ و دوتا چشم پیدا می شد. همه ش مو بود. سیاه. می گفت: چه خبرتونه؟ صبر کنین... اما دیگه چقدر می شد صبر کرد؟ یه هفته بود از صبح کله سحر پا می شدم می رفتم اونجا. وامی ستادم دم در. چند دفعه هم مادر یوسف باهام اومد. نمی تونست سرپا وایسته. جون نداشت. اون روز هم که من دیدم... خودم با همین دوتا چشمای خودم دیدم... اون هم بود. اما اون ندید... تا اومدم بگم: مادر، نگاه کن... برانکارو هل داده بودن تو، درو بسته بودن و آمبولانس راه افتاده بود. گرد و خاک بلند شد.

مطمئنم... آره... خودش بود... صورتشو ندیدم... نه... اما دستاش... همون دستا بود... کی بود؟ نمی دونم. یادم نیست. اما چرا، انگار نزدیک غروب بود. هوا گرم بود... داغ... همه مون داشتیم خفه می شدیم. از تشنگی، له له می زدیم. آفتاب نبود. هوا داشت تاریک می شد. تاریک بود. تاریک شده بود. مردم خسته شده بودن. خسته شده بودم. دیگه کسی دادیداد نمی کرد. دیگه هیشکی با مشت به درآهنی سیاه نمی کوبید. هرکی یه گوشه ولو شده بود رو زمین و داشت با یه تیکه مقوا یا گوشه چادر، خودشو باد می زد. من نزدیک در وایستاده بودم. مادر یوسف پشت سرم بود. نشسته بود روزمین و تکیه داده بود به یه سنگ گنده. اون سنگ اونجا چیکار می کرد؟ چه می دونم... یکهو در باز شد. اول دوتا جوون اومدن بیرون، لباس سبزینه تشون بود. یکی یه مسلسل کوتاه هم دستشون بود. بعد درآهنی سیاه رو چارتاق باز کردن. اونوقت آمبولانس اومد بیرون. وایستاد. داشتن درو می بستن. نفهمیدم چطور شد که یکهو در عقب آمبولانس باز شد. اون تو، چندتا برانکار دو کنارهم و روهم چیده بودن. رو برانکارها ملافه انداخته بودن. روملافه ها، لکه های پهن قرمز تیره خشکیده بود. برانکار روپی لیز خورد و نصفش از لای در اومد بیرون. همون موقع، یکی از اون جوونها که داشت در آهنی سیاه رو می بست، دوید طرف آمبولانس و زد به شیشه بغل. راننده می خواست راه بیفته. پرید بیرون. با یه سبزپوش دیگه دویدن طرف پشت آمبولانس. برانکارداشت می افتاد زمین. رسیدن... هُلش دادن سرچاش... تا اومدن در عقب آمبولانس رو ببندن، دیدم... ملافه کنار رفته بود... دستش بیرون افتاد... یه لحظه بود... چند ثانیه؟ نمی دونم... سفید بود... سفید سفید... رنگ ملافه ها... هوا تاریک بود... داشت تاریک می شد... دیدم... خودم دیدم. یکهو دلم هُری ریخت... خودش بود. به خدا خودش بود. شناختم... دست یوسف بود. می گم: مطمئنم. ملافه ش خونی بود. خون خشک شده بود. سیاه شده بود. دست یوسف آویزون بود. انگار می خواست چیزی رو بگیره. شاید هم به چیزی اشاره می کرد. چه می دونم... برانکار دو دیواره هُل دادن. ملافه یه کم کنار رفت... بالای ملافه... اونوقت، یه طره موی خرمایی رنگ خونی چسبیده به هم پیدا شد... موی یوسف بود... می گم: مطمئنم... تا اومدم داد بزنم: مادر، نگاه... درو بسته بودن و آمبولانس راه افتاده بود و رفته بود... گرد و خاک...

شبا خوابم نمی بره... خوابم نبرد... اون شب، تا صبح... چشمامو می بستم... اما خوابم نمی بره... نمی دونم چرا... تا چشمامو می بندم، دست یوسف، طره خونی به هم چسبیده موی سر یوسف می آد جلو نظرم... اونوقت، یه سالن دراز تاریک بود، مثل قبر... مثل قبر... سیاه... یکهو از ته سالن، یه چارچرخه به سرعت اومد... می اومد... انگار روزمین لیز می خورد... بیصدا... تند... روچارچرخه، برانکار بود. رو برانکار، یه ملافه بود... سرخ سرخ... سفید بود... سفید سفید... نه... لکه های قرمز... سیاه... قهوه ای... ارغوانی...

خشکیده بود ... خونی بود ... من ته سالن وایستاده بودم. به دیوار آهنی سیاه تکیه داده بودم. تنم لخت بود. یه ملافه با گلهای ریز صورتی رنگ دور تنم پیچیده بودم. سردم بود ... سردشه ... اونجا سرده ... تو این هوای گرم تابستون، تو این هوای داغ ... می دونم سردشه ... ببین، داره می لرزه ... دارم می لرزم ... دندونهام داره تیک تیک به هم می خوره ... چرا اینقدر سرده اینجا؟ چرا تاریکه اینقدر؟ چرا همه چی سیاهه؟ اونوقت برانکاره ... نه ... چارچرخه ... برانکاره رو چارچرخه که لیز می خورد، می رفت و می اومد، هی لیز می خورد، هی دور می شد، هی نزدیک می شد ... یکهو وایستاد. جلو روم ... جلو من ... وایستاد ... وایستاد ... میخکوب شد ... ملافه پس رفت ... آروم آروم پس می رفت ... یوسف رو برانکاره خوابیده بود ... دراز به دراز ... لخت لخت ... چشماشو باز کرد ... نگام کرد ... بلند شد نشست ... داره بلند می شه ... آها ... حالا می شینه ... وای ... سینه ت چرا اینجوری شده یوسف؟ سوراخ سوراخ شده ... دور سوراخها خون خشکیده ... داری نگام می کنی. یوسف، عزیزم، چشم عسلی من، چرا رنگت پریده؟ خندید ... می خنده ... می گه: مویز، تو اینجا چیکار می کنی؟ برای چی اومدی اینجا؟ ... تا اومدم بگم: چشم عسلی ... دراز کشید ... ببین داره دراز می کشه ... آروم دراز می کشه ... انگار نه انگار ... حتماً خسته است ... خوابش می آد ... آره ... خوابت می آد، یوسف؟ خسته ای؟ باشه، بگیر بخواب ... می خوای ملافه روت بکشم؟ سرده؟ می خوای پتو روت بندازم؟ ... جیغ می کشم ... کی بود جیغ می کشید؟ چرا جیغ می زنی، زن؟ خجالت بکش ... مردم ... جلو مردم آبرو ریزی می شه ... کو؟ کجاست؟ کجا رفت؟ کجا بردنش؟ آهای، مردم ... کدوم مردم؟ کسی نیست. تنهام. سرده ... تاریکه ... اونجا، تو اون سرما و تاریکی ... عینهو قیر یخزده ... اونجا تنهایی چیکار می کنه؟ چیکار می کنی، چشم عسلی؟ ببین، مویز اومده ... می بینی؟ مریم، اومدن ... اومدن؟ کیا؟ مریم ... مویز ... کی اومد؟ برای چی؟ اینا کی ان یوسف؟ بهشون بگو برن ... بگو، من لباس تنم نیست ... بگو زتنم لخته، سردشه ... بهشون بگو برن، ولمون کنن ... دست از سرت ور نمی دارن؟ ... دور اتاق می دوم ... دور اتاق می دویی؟ برای چی داری دور اتاق می دویی؟ چته؟ ... مادر، ولم کن ... برو بیرون ... برو پیش بابا ... بابا چرا نشسته اون بالا؟ چرا گریه می کنه؟ بابا، زشته ... خواهش می کنم ... آخه خوبیت نداره ... یادتونه؟ خودتون می گفتین ... من چیکار می کنم؟ دارم می دوم ... دور اتاق ... جیغ می کشه ... کی جیغ می کشه؟ مریم برا چی جیغ می کشه؟ چشه؟ چرا جیغ می کشی مادر؟ نیا تو اتاق ... تورو خدا ... ولم کنین ... مگه چی شده؟ ... پاشو بریم، مادر ... پاشو دیگه ... چرا نشسته ی غمبک زدی؟ چطور شده حالا؟ می گی چیکار کنم؟ پاشو بریم ... بریم بهشت زهرا ... بریم دیدن یوسف ... می گه: نه ... تو اشتباه می کنی دخترم ... می گفتن: کی گفته؟ ... کی باید بگه؟ من اشتباه می کنم؟ خودم دیدم ... می کم: با چشمای خودم ... می گه: نه ... می کم:

آره... جیغ می کشم ها... باشه... قبول... جیغ نکش... تورو خدا جیغ نکش، مادر... قبول... پاشو بریم... می ریم... غلغله بود... شنیده بودم... می گفتن... اما با چشمای خودم ندیده بودم... تا حالا نرفته بودم... پرسیدیم... پرسیده بودیم... رفتیم... چرا اینقدر شلوغه اینجا، مادر؟ چه خبره؟ چی شده؟ اینهمه سیاهپوش... اینهمه عزادار... ملاقات؟ ملاقات کی؟ برای چی؟ کی گفته؟ مکه نیومدیم ملاقات؟ اینجا، مکه نمی ذارن بینیمش؟ چرا نمی ذارن؟ ها؟ چرا نمی ذارن؟ من زنشم... آره... اسم؟ اسم کی؟ اون یا من؟ اسم من یوسفه... آره... اسم اونم مریمه... نه، بیخشین، اشتباه کردم... مویز... آخه حواسم پرته... از بس گیجم... اونوقت به من می که چشم عسلی... می خواد بگه... اما روش نمی شه... تو دلش می که... اما من می دونم، حرفای دلش رومی شنوم... اصلاً هرچی تو فکرش می گذره، می بینم و می شنوم... خواهش می کنم بگردین... اون صفحه رو هم ورق بزنین... مکه براساس حروف الفبا نوشته نشده؟ پس این چه لیست اسمیه؟ نام... نام خانوادگی... فرزند... متولد... شماره شناسنامه... نشانی... میدان... کوچه... خیابان... شماره... نبود؟ نیست؟ خب، اشکالی نداره برادر... ممنونم، خواهر... خواهرها و برادرها... خیلی زحمت کشیدین... خیلی زحمت دادیم... بریم مادر! بریم قطعه یکصد و چهار صد و دوهزار و هفتاد و پنج شماره و ردیف پونصد و سی و شیش قبر یا گور بدون سنگ... یا با سنگ قبر... سنگها سیاهه... مرحوم مغفور... کی به خاک سپرده شده؟ غسل میت... نماز براش خوندن؟... نماز جعفر طیار... حالا ته چاهه... کدوم برادرها؟... یعقوب باغبونه... می کن باغبون طاغوتیها بوده... برای طاغوتیها گل و گیاه و درخت و چمن پرورش می داده... حالا کجاست؟ برادرها، می شه اون چاه رو به من نشون بدین؟ کدوم گرک؟ مکه گرکی هم هست؟ پیرهنش؟ کدوم یکی؟ پیرهنش تمیزه... خودم با دستای خودم پیرهنش رو شستم... بعد اطو کشیدم... اونوقت برق رفت... خندیدیم... نصف پیرهن اطو کشیده بود و نصف دیگه ش چروکیده... گفت: باشه... عیب نداره... گفتم: تو نجاری هم بلدی؟ گفت: پس چی؟ اون قفسه ها رو کی ساخته پس؟ گفتم: ولی عجب جاسازی ماهرانه ای بودها... گفت: هیس... گفتم: چشم... هیچی نمی کم... به هیشکی نمی کم... یعقوب... مشهدی یعقوب پاهاش درد می کنه... می کن رماتیسمه... یادته؟ بردیش دکتر... گفتی: دیگه پیرشدی بابا... خندید... گفت: پیر باباته... هنوزم سر و مُر و گنده م... بعد گفت: دود از کنده بلند می شه... اونوقت طاقت یه آمپول فسقلی رو نداشت... یادته، پدر؟ چه داد و فریادی راه انداختی؟ یادته، چه آه و ناله ای می کرد؟ گفتی: خجالت بکش، پیرمرد! مریم برات می زنه... عروست... گفت: نه... من که محرم بودم... اونوقت مشهدی یعقوب پیرهنش رو برداشت، نگاه کرد... بو کرد... بعد زد زیرگریه... آخ، چقدر دلم بیچه می خواست... من بیچه می خوام... اسمش رو چی می ذاریم؟ اکه دختر باشه... نه، دختر بدبخته... پسر خوبه... پسر، پسر، قند و

عسل... دختر، دختر، کپه خاکستر... اونوقت پائیز بود... راستش رو بگو، تو نبودى که مى شستى لب پنجره اون خونه آجریه... عصرها وقتی از مدرسه بر مى گشتم، برام ساز دهنى مى زدى؟ خونه مون ته اون کوچه بُن بسته بود... تو خیابون گرگان... برگ درختها ریخته بود زمین... پا که مى داشتم روبرگهای خشک و زرد، انگار صدای جیغ و گریه بلند مى شد... روپوش ارمک تنم بود... یقه سفید پلاستیکی... مادرم اسممو گلدوزی کرده بود رو سینه روپوشم... مریم... بعد، کیسامو مى بافت... مى انداخت پشت کوه... دوتا رویان قرمز... با کره فکلی... راستشو بگو... خودت بودى... مى دونم... سرتو از ته مى تراشیدی. مى شستى لب پنجره طبقه دوم... پاهاتو آویزون مى کردى تو کوچه... مواظب باش نیفتی، پسر! بیخشین، آقا پسر... چه آهنکی رو مى زدى؟ یادته؟ چه خوب مى زدى... ساز دهنى... خیلی زدنش سخته... نفس مى خواد... اون آهنک نبود؟ چى بود؟ بارون بارونه...؟ آن گل سرخی که دادى؟... من که نکات نمى کردم... سرمو مى انداختم پائین و جورابای سفید ساقه کوتاه و کفشای قرمز سبک دارم رو نگاه مى کردم... کیف مدرسه به دست... مى که: ساز دهنى نداشتم... زنبورک داشتم... رى یو، رى یو، رى یو... خونه تون کجا بود؟ دزاشیب؟ دزاشیب کجاست؟ شمرون؟ قیطریه... اسمشو چى بذاریم؟ حالا زوده؟ پس کى؟ وقت گل نی... هى هى... اینهمه قبر؟ همه سنگها رو باید یخونیم، مادر... سنگ نمى دارن؟ چرا؟ خب، مگه پولش چقدر مى شه؟ پیرهنش رو مى فروشیم... حالا... اى برادران عزیز، به من نشان بدهید... کجاو؟ چاه... کور... سنگ... ردیف... شماره قطعه... نبود... مى که: دیدى اشتباه کرده بودى... حالا پاشو بریم خونه... مى کم؛ من؟ من مطمئنم... بریم دوباره پرسیم... رفتیم پرسیدیم... جاده خراسان کجاست؟ چند کیلومتری کجا؟ از خاوران؟... بریم سه راه افسریه؟... یا از میدون شوش به طرف میدون خراسون... با چى بریم؟ باشه... قبول... فردا مى ریم... صبح زود... مى گیم داداش ماشین بیاره... اول مى ریم سراغ مادر و پدر یوسف... لازم نیست کسی بیاد... همین من و تو، مادر... اونام دونفر... چهارنفر... باداداش مى شیم پنج نفر... بسه... آهان... اینم اون کلیسایی که گفته بودن... گورستان ارامنه... عجب صلیب گنده اى! چقدر قشنگه... پر از دار و درخت... حالا چرا اینجا؟ مگه جا قحطى بود؟ باید پیچیم دست چپ... مواظب باش داداش! این تریلیها و کامیونها انگار سر مى برن. سنگ مى برن؟ سنگ مى آرن؟ از معادن سنگ... سنگهای مرمر و سفید و سیاه... نیفته؟ مبادا بیفته... توو خدا مواظب باش... اینجا که غلغله است... گفتن کدوم ور؟... دست راست... ردیف سوم... شماره هفتم... آره خودشه... ببین، چشم عسل! برات گل آوردیم... گل مریم... بوکن... مى بینى چه بویى داره؟... پدرت مى که: بوی بچه م رو مى شناسم... خودشه... همینجاست... زیر همین خاکها... مادرت هم مطمئنه... مى کم: دیدین دروغ نمى گفتم... مى دونستم... مطمئن

بودم... مطمئنم... اونوقت شب می شه... هوا تاریک می شه... از برج کلیسا صدای ناقوس می آد... یکهو صلیب بزرگ می لرزه، می شکنه، می افته... من نشسته م تنها، دارم رو خاکهای تازه و نمدار، گل می کارم... یکی... دوتا... سه تا... از تو جییام، گل یاس زرد و سفید در می آورم... یه مشت... می ریزم رو سرت... یکهو خاک تکون می خوره... کلها کج می شن... از لای خاک دست بیرون می آد... بعد، یه طره موی خرمایی خونی... کلی شده... بذار پاکش کنم... کو؟ دستالم کو؟... برات یه دستمال دوختم... یادته؟ بعد اونو پر از گل یاس کردم و گذاشتم تو جیب پیرهن... یکهو یه جفت پوتین اومد جلو... زد تمام کلها رو له و لورده کرد... اِ، چرا اینجوری می کنی؟ دستشو لگد کردی... مواظب باش، برادر من کلی زحمت کشیدم موهاشو شستم... یا اشک چشمانم، طره گیسویت را می شویم... آنگاه با دستمال گلدوزی شده ات آن را خشک می کنم و مشتت گل یاس خوشبو بر آن می افشانم... ببینید برادرها! این دیگه رسمش نیست... کار درستی نیست... خویه من یه مشت خاک و گل وردارم پیاشم تو چشمتون؟ خویه لباسای سبز شمارو گل مالی کنم؟ خویه تف کنم تو صورتون؟... فحش ندین. حرف زشت نزنین... خواهر و مادر... جنده یعنی چه؟ لعنت به کی؟ صلوات بفرستین بابا... هم الانه که دعوا بشه... پیرهن پاره بشه... خویه منم بگم آبجیت جنده ست؟ مکه آبجی تو چه گناهی کرده که آبجی تو شده یا مادرت خطا کرده تورو زائیده؟ نه ماه به دل کشیدن و آنگاه وضع حمل... چرا می کن وضع حمل؟... آخه اگه من خواهرشمام، اونوقت جنده باشم... خویه؟... باشه... دیدین؟... بالاخره کار خودتونو کردین... ازتون دلگیر شد... آخه قلیش... دلش نازکه... خیلی دل نازکه... گفتم که... دستشو برد توخاک... دوباره رفت اون زیر... موهاشو کشید برد زیر خاک... اون زیر هم تاریکه؟... سرده؟... گرم گرمه... داغ داغه... هوای غروب هم پر از غبار... حالا صدای پتک می آد... عجب صدای گوشخراش سنگینی... اونجا دارن چیکار می کنن؟ آخه، حیف نیست؟... اینهمه زحمت کشیده ن، این سنگ رو از معدن استخراج کرده ن... برده ن تو کارخونه، بریده ن... بعد یکی نشسته با قلم و چکش، روش نوشته: آرامگاه... اونوقت حالا با پتک خرد و خاکشیرش کردین؟... چه می دونم... من دلم می خواد گل بکارم... بیا مشهدی... بیاین گلهارو بگیر... رو این زمین کوچیک مستطیل شکل بکار... من می رم مشت مشت آب می آرم... گلهارو آب می دیم تا نپلاسه... نخشکه... اونوقت می بینین... دیگه بوی تعفن نمی آد... دیگه بوی گند و لاشه مرده شمارو نمی سوزونه... نفسم گرفت به خدا... حالم داره به هم می خوره... اونوقت اینجا می شه عینهو باغ... عینهو بهشت... پر از گل و سبزه و درخت و بلبل... عطر گلها بوی تعفن رو پاک می کنه... خودم حاضرم هر روز پیام مفت و مجانی اینجارو جارو کنم... آب پیاشم... بکنم عین دسته گل... باشه، داداش... چشم... الان پا می شم... پاشو، مادر! پاشو بریم خونه ما... الانه که یوسف پیاد خونه...

خسته و کوفته ... امشب بریم دورهم باشیم. فردا صبح پدر رو می بریم دکتر ...
 خودم آمپولشونو می زنم ... همچنین بزنم که اصلاً خودتون هم نفهمین ... بعدش ما
 می ریم شمال ... من و یوسف ... خودم مواظبشم ... نمیذارم بره طرف چاه ...
 تازه، مکه بچه است؟ یه مرد گنده ... سبیلش رو نگاه کن ... می گم: آدم می ترسه
 ازت ... قاه قاه می خنده ... می ریم دوباره همون اتاق رو اجاره می کنیم ...
 پنجره ای رو به دریا و پنجره ای رو به جنگل ... یادش به خیر ... باشه ... هیچی
 نکو داداش! کاری نداشته باش، مادر! دیگه اینجا پیدامون نمی شه ... تورو خدا
 نگهدار ... اینارو هم سوارکن ... پیرمرد و پیرزن بیچاره نا ندارن راه برن ... مهم
 نیست ... مهربوتر می شینیم ... بیان بالا پدر ... مادر، بیا پیش خودم بشین ...
 شما دیگه چرا سیاه پوشیدین؟ ... همه ش سیاه ... همه ش سیاهی ... شب
 تاریک ... خب، شب تاریکه دیگه ... شب باید تاریک باشه ... ماه پشت ابر قایم
 شده ... گفت: یه وقت بریم سفر که ماه بدر کامل باشه ... چه فایده ... همه ش
 هوا ابری بود. ما که نتوانستیم ماه رو ببینیم ... همه ش بارون ... ولی بارون هم قشنگه
 ها ... گفتیم: دیوونگی نکن یوسف! سرما می خوری ها! می خندید ... قاه قاه
 می خندید ... پیرهنش رو درآورد و با تن لخت دوید بیرون ... زیر بارون ایستاد ...
 سرشو گرفت طرف آسمون، دستاشو باز کرد و آواز خوند: بارون بارونه ... منم
 رفتم ... گفتیم بذار ببینم چه جوریه ... وقتی برگشتیم تو اتاق، هردو خیس خالی
 بودیم ... دم در، آتیش روشن کردیم و نشستیم کنارش ... آتیش، آتیش چه خوبه ...
 بازم تنگ غرویه ... می گفت: کاش بلد بودم ساز بزنم ... هرسازی، فرقی
 نمی کرد ... گفتیم: بازم یادت رفت ساز دهنی تو بیاری؟ گفت: کدوم ساز دهنی؟
 گفتیم: نمی خواد خودتو بزنی به اون راه ... هر روز می بینمت، نشسته ی لب پنجره،
 پاهاتو آویزون کرده ی رو آجرها و داری برام ساز دهنی می زنی ... گفت: کمش
 کردم ... گفتیم: از بس گجی ...

هیشکی منو نمی بره ... داداش می گه: ماشینو یه هفته خوابوندن ... گفتیم: چه
 حرفا می زنی، داداش! مکه ماشینم می خوابه؟ ... می خندید ... می گه: من زن و
 بچه دارم، مریم! می گم: قریون اون چشمتون بره عمه ... مادر می گه: بسه
 دیگه ... بابا دیگه هرشب می خوره ... دبه دبه براش می آرن ... اینقدر می خوره که
 همون بالای اتاق خوابش می بره ... به مشهدی یعقوب گفتن: نون سرسفره ت حلال
 نبوده ... اونم گفته: همین یه پیرهن برابیم بسه ... مکه من چند سال دیگه عمر
 می کنم؟ ... پاهاش دردمی کنه ... می گه: از نون من حلالتر؟ ... می آن سر
 سلامتی ... یه عده می آن می کن: فاتحه ... یه عده هم می آن سرود می خونن ...
 شب که می شه ... تنگ غروب، سرم بنا می کنه به دینگ دانگ زدن ... یکهو
 آمبولانس وامی سته ... در عقب باز می شه ... یه مشت خاک تو دسته ... خاکت
 بوی عطر یاس و اقاقی می دهد، دلنشین دل انگیز من ... بعدش پوتینها می آن
 جلو ... له نکنین ... خداو خوش نمی آد ... اونوقت یکی با پتک می زنه به

ناقوس... آنگاه، بانگ بلند و دلکش ناقوس... دستمال رو بده... سفره رومی اندازم...
 سبزی خوردن تازه... ریحون... پنیر... ترچه نقلی... نون و ماست... خورشت
 کدو دوست داری؟... لباساشو دادن؟... باشه، پدر... این چه حرفیه؟ یه پیرهن
 قابل این حرفارو نداره... مال شما... چندتا دیگه هم داره... نو نو... بیاین
 اونهارو هم بدم بهتون... می گم: مادر، بذار برم خونه... باغچه رو آب بدم... گلها
 خشک می شه ها... می گه: مشهدی رفته... هرروز داره می ره آب می ده...
 می گم: حتماً گلها حسایی سبز شده ن ها... موهاش... اون طره خرمايي رنگ هم
 سبز شده... باد می آد... اونو پریشون می کنه... شده گیسو... می باقم... نه
 می برم... کیسامو می برم... دسته می کنم... می آرم می ریزم رو خاکت... اونوقت
 باد می وزه... باد تند... توفان می شه... بارون می آد... سیل می آد... کیسای
 بریده م با موهای خرمايي قاطی می شن... با خاک... خاک نرم خیس... گل...
 چراغ را خاموش کن، دکتر... خواهش می کنم... نورش تنده... کور شدم... باز
 تاریکی... سیاهی... دیگه خسته شدم... سرده... داره برف می آد... سفید
 سفید... آتیش روشن کنم؟ چوب جمع کردیم ها... کلی چوب خشک داریم... بذار
 الان روشنش می کنم... کبریتها خیس خورده ن... از بس نم هست... فوت کن...
 اوخ... چشمام می سوزه... گریه نمی کنم... برای چی گریه کنم؟... شما چرا
 سیاه پوشیدین؟ مادر می گه: شگون نداره... راست می گه... حالا هی بشینین
 آبیوره بکیرین... ببینم کار درست می شه... بعد، می دوم... می دوم... می رم از
 کوچه ها و خیابونها و میدونها می گذرم... میدون شوش... سه راه افسریه...
 خاوران کجاست؟... جاده خراسان... صدای ساز دهنی می آد... یکی داره ناقوس
 می زنه... دینگ دانگ... پیچ دست چپ... برو، برو... خب... همینجاست...
 نفس نفس می زنم... رسیدیم... ولشون کن... بذار نیگا کنن... کاریشون نداشته
 باش... کدوم بود؟ دست راست؟ چندی؟ ردیف چند؟... می شمارم... اصلاً
 شمردن نمی خواد... صدای پتک رو بکیر برو جلو... هرجا کل مریم لهیده دیدی
 وایستا... همینجاست... حالا بشین... آروم خاک رو نوازش کن... صبر داشته
 باش... اینقدر عجله نکن... آها... نگفتم؟... اینم دستش... همون دست... اینم
 یه طره مو... دیدی گفتم؟... دیدی... مطمئن بودم... حالادستشو تو دستام
 می گیرم... سرده... یخ کرده... گرمش می کنم... می بوسمش... گرم شد...
 گرم می شه... پاشو بریم... پاشو، چشم عسلی! بلندشو... تبلی نکن... ببین،
 هیشکی این دور و برا نیست... هوا هم که تاریکه... چشم چشم رو نمی بینه...
 بلندشو دیگه... از همین طرف می ریم... پای پیاده... بارونم اگه بیاد، چه
 بهتر... می ریم همون دِه... اسمش چی بود؟ چی چی کلا؟ مهم نیست... من
 بلدم... راهشو عین کف دست می شناسم... می ریم سراغ همون زن و مرد روستایی...
 یادته چندتا بچه داشتن؟ قد و نیمقد... اصلا می ریم برا خودمون یه کلبه می سازیم...
 چونی... تو که نجاری بلدی، چشم عسلی من؟... یه کلبه می سازیم با دوتا

پنجره... یکی رو به دریا... یکی رو به جنگل... می افته... از در عقب می افته
 بیرون... سینه ت چرا سوراخ سوراخ شده؟ پاشو... چه سالن دراز تاریکی!
 چقدر سرده! چه باد یخی می آد! بدو بریم... دستشو بگیر نیفته... بچه است...
 هنوز درست راه نیفتاده... نگاه کن، داره تاتی تاتی می کنه... اگه بدونی چقدر
 دنبال این چاه گشتم. اگه بدونی چقدر تشنه! بیا... طنابو بگیر... دور کمتر
 گره بزن... زورم می رسه... می کشمت بالا... ماه رو دیدی؟ بدر کامل. ماه شب
 چهارده. هوا صاف صافه... چقدر ستاره... بزن، ساز دهنی بزن. از سر کوچه می دوم
 طرف پنجره خونه تون... گل سرخ رو برات پرت می کنم بالا... گرفتی؟... دکتر،
 حالم خوبه؟ چرا همه ش برف می باره؟ مگه تیرماه نیست؟ مگه تابستون هم برف
 می باره؟... حالم خوب نیست، یوسف! حالم خرابه، دکتر... چشم عسلی! چشم
 عسلی شیرین من! می خوام سرمو بذارم رویاهات... نه، روسینه ت... می خوام
 گریه کنم... دلم سبک بشه... بگو: مویز... بگو: مویز... دیگه نا ندارم...
 دیگه حال ندارم... سرمو می ذارم رو خاک... بوی تورو می ده... بوی عطر یاس...
 خوابم می آد... خسته م... خسته شده م... بذار بغلت کنم... آها... حالا
 شمدرو بکش رو هردو تامون... گرکها دارن می آن... نترس کاریمون ندارن... من
 می ترسم؟ از کی؟ برای چی؟... باشه برادرها... باشه... اومدن؟... کیا؟...
 پانشو... تو رو خدا بگیر بخواب... خوابم می آد... خوابم می بره... دکتر، دیگه
 قرص خواب به ام نده... گیجم می کنه... یه قرصی بده که دیگه خواب نبینم...
 کابوس... همه ش کابوس سیاه... مثل رنگ این پوتینها که دارن می آن طرفم... ■

کلاغ

نسیم خاکسار

پاشد . روی تختش نشست . دست دراز کرد و از روی کمد چوبی بغل تختواب پاکت سیگارش را برداشت . بعد از چندماه دوباره شروع کرده بود . چقدر اتاق به نظرش کوچک می آمد . بیشتر به انباری می ماند تا اتاقهای تکنفره . سیگارش را گیراند . پُک زد . چوب کبریت را پرتاب نکرد . گذاشت در جاسیگاری . فکر کرد شاید کوچکی اتاق به علت دستشویی آن است . آن را برای اتاقی به این کوچکی چیز زایدی می دید . دستشویی عمومی را برای همه کافی می دانست . وقتی پروانه همراهش بود و اتاقشان - که در طبقه دوم بود - دستشویی هم داشت ، باز از دستشویی عمومی استفاده می کرد . عادت داشت . زودتر از پروانه از خواب بیدار می شد در هوای دم صبح - آهسته ، جوری که تخت صدا ندهد از رختخواب بیرون می آمد . گاهی صدا می کرد . کهنه بود . معلوم نبود تا آنموقع چقدر بار کشیده است ، چاق ، لاغر . او که وزنی نداشت . خودش را نکشیده بود ، اما مطمئن بود اگر می کشید می دید ده کیلویی ، حدوداً ، کم کرده است . ملافه را که از روی پروانه کنار رفته بود روی پاها و سینه اش می کشید . بعد - بی آنکه بایستد - انگار تصویر خوابرفته پروانه را در قاب عکسی برابرش دارد ؛ با طرح لبها و گونه هایی خیس . حوله روی دوش می رفت توی دستشویی عمومی . خاطره و تصویرش هردو با او می آمدند . چون در آینه ای که چندجاش لك افتاده بود ؛ صورت خودش را می دید با طرح خنده ای روی گونه و لبهایش . مثل این که داشت به خودش می گفت : «عجب شیطونی ها .»

نمی گفت . ولی بود . چون حتی وقتی مسواک می زد ؛ با دهان پر از کف و باز ، باز می دید که توی آینه زل زده است ؛ با چشمهایی شیطانی و خندان . مثل این که داشت باآن لبخندهای پنهانی اعتراف به گناه می کرد . از دستمالی آرامی روی نرمی پستانها ، یا روی ران که با پوست جوان و سفیدی بیرون افتاده بود . چقدر گرم بودند . از داغی پشت دستش را می سوزاندند . تا ته وجودش می رفت ؛ تاریکترین جاها ، بازمانده از سالهای جوانیش ، که هیچوقت مجال نیافته بودند به روشنا بیایند ،

ناشناسا؛ مثل خنده یا صدای کسی در تاریکی. بعد که شانه بالا می انداخت می فهمید. می فهمید که لبخندش مثل اعتراف به گناه بود. چون دلیل نداشت که شانه بالا بیندازد. یعنی که خوب مگر غریبه بود. زنش بود؛ زن شرعیش. و این کلمه که به ذهنش خطور می کرد، باز خنده اش می گرفت.

آنقدر در فکر فرو رفته بود که ندید خاکستر سیگارش دراز شده و به تکانی می ریزد. ریخت. انگشتش را با آب دهان خیس کرد، گذاشت روی لوله هنوز ویران نشده خاکستر روی ملاقه. به انگشتش که چسبید آن را انداخت توی جاسیگاری و دوباره پُک زد.

صدای دمپایی لاستیکی بهجت خانم را که از پله ها بالا می آمد، شنید. تق. هرپله که بالامی آمد کف دمپایش از پاشنه جدا می شد بعدش لاقی به آن می چسبید. دیده بود. عادت داشت. مثل زنهایی که خوششان می آید آدامس را موقع جویدن زیر دندان بترکانند. شاید هم برای جلب توجه او و یا دیگران می کرد. هیچ بعید نبود. به هرحال سنی ازش گذشته بود. چهل و سه چهارسالی شیرین داشت. با این وجود سر و پزش بد نبود. توانسته بود هنوز خودش را حفظ کند. از جایش تکان نخورد. می دانست می آید تا پشت در و برمی گردد. حتماً سوراخی یا درزی برای دیدن در حاشیه های در بود. به او گفته بود چندروزی او را به حال خودش بگذارد.

بدی دیگر اتاقهای تکنفره اش این بود که پنجره هم نداشت. باید همانطور مثل مجسمه روی تخت می نشست و با چشمهای مجسمه به اطراف نگاه می کرد. با این تفاوت که این محیط اطراف بود که چشمهای او را به چشمهای مجسمه تبدیل می کرد. لک دیوارها همیشه ثابت بود. خانه عنکبوتها هم دست نخورده باقی می ماند؛ حتی نزدیکترینشان. انگار پیرزن نظافتچی هتل وقتی می خواست ملاقه ها را سرهفته عوض کند زور تکان دادنشان را هم نداشت. چون ممکن بود به حرکت بادی حداقل یکی دوتا شان بریزند. یا یکجوری تاری از آنها شل شود. تا وقتی او داشت به دیوارها و سقف نگاه می کرد فکر کند ممکن است چیز تازه ای ببیند، یا حدس تغییری را در منظره روبرویش بزند. شاید آنوقت دیگر چشمهایش گاه به چشمهای مجسمه تبدیل نمی شدند. که هم می دید و هم نمی دید. مگر چیزهای قابل توجه اتاقش را چقدر باید می شمرد. سایه مدور روی سقف. با شعاع حدود نوزده یا بیست سانتیمتر. و همیشه ثابت. درست بین دو ردیف از آنها، یا خرس کوچولوی سفیدی را که از کج مالی روی یکی از تیرهای آهنی شکل گرفته بود. با دهان باز. یا لکه پهن نم با رنگی آجری؛ در گوشه دست چپ دستشویی. ردیف مورچه ای روی و پای دیوارها هم نبود که بتواند خودش را با آن مشغول کند. به هرحال حرکتی بود. می شد چند خرده نان روی زمین ریخت و ساعتها ایستاده

تماشا؛ که چطور حملشان می کنند.

نگاهش را کرد و رفت پائین. از تو که نمی شد دید. یکبار به مجتبی گفته بود از چشم او ندیده باشد. گفته بود پیش از رفتنش به او گفته بود دارد خامی می کند. گفته بود. نه. گفته بود پیش می آید. گاهی اینجا و گاهی جای دیگر. گاهی مرد هوایی می شود گاهی زن، سخت نگیرد، ممکن هم است برگردد. پرسیده بود مگر نظیر آنرا دیده است، گفته بود چندبار. مجتبی گفته بود حق با اوست، ممکن است.

فکر کرد اگر پائیز نبود بدش نمی آمد برود کنار دریا. چندان از هتلشان دور نبود. چندباری با پروانه رفته بود. بی او هم؛ وقتی شروع کرده بود انگلیسی بخواند. تمرینهایش را همیشه در غیاب او انجام می داد، تا وقتی برمی گردد نشانش دهد. پیشرفت کرده بود. اگر دل به کاری می داد از پشش بر می آمد. این را برای برادرش که در فرانسه بود نوشته بود. نوشته بود نمی داند چقدر پروانه عوض شده است. شده است یک خانم درست و حسابی؛ با احساس مسئولیت یک زن شرقی. باید این را می نوشت؛ هرچند ممکن بود بخندد. آن را در زن دوست داشت؛ نه به آن شکل که حتماً با چادر و چاقچور ثابتش کند. نوشته بود البته دوری از میهن رنجش می دهد. برادرش با تعجب درآمده بود «هنوز نیامده!» پاسخ داده بود «فکر می کند او کمتر متوجه تردی و شکنندگی پروانه شده است.» و برای مثال از سیگارکشیدن او نوشته بود. سابقاً اصلاً نمی کشید. جرأت هم نداشت. یکجورهایی خجالت می کشید. روزی که او را در سرسرای هتل دید؛ نشسته در کنار بهجت خانم و سیگار به دست، جا خورد. اما به روی خودش نیاورد. ته دلش می خواست به جای اینکه آنجور جاخورده و پشت گوشهایش قرمز بشود، دستش را می گرفت، یا حداقل صدایش می زد. آمرانه که بیاید توی همان اتاق بزرگ طبقه دوم و بعد اگر محکم نمی خواباند توی گوشش یکجوری حالیش می کرد که دارد چه کاری کند. برای برادرش اما نوشته بود «طفلی برای تسکین یافتن گاهی سیگار می کشد.» پیش از بستن در پاکت داده بود پروانه هم بخواند. خوانده بود؛ تند و سرسری، بعد آن را انداخته بود روی کمد چوبی. وقتی پروانه مشغول خواندن بود، او داشت به همان یک خط فکر می کرد. مثل این که می خواست تصویر آن روز را برای خودش و او جوری دیگر از نو بسازد.

پاکت میوه در دست پیاده از «آق سرای» کوبیده بود تا به موقع وقت ناهار برسد. باید کمی احتیاط می کرد. گرچه برادرش هوایشان را داشت، اما نمی شد روی وضع او که خودش زن و بچه داشت زیاد حساب کرد. مارگریتا حالا پنجسالش می شد. توی عکس سیاه و سفید که معلوم نبود چشمانش چه رنگی است. چانه و لبش به پدرش رفته بود. برادرش برایش نوشته بود فارسی بیلمرم و محض تسلی او نوشته بود، دلخور نباشد حافظ و سعدی را ازدست می دهد اما در عوض رمبو و کامو

می خواند . و این که بنی آدم اعضای یکدیگرند .
بعد از یک هفته مانند متوجه شده بودند پول مثل ریگ خرج می شود . با پخت و
پز خانگی خرجشان از نصف هم کمتر می شد .
از بس تندتند پا کوفته بود که زود برسد از نفس افتاده بود . باید پریدگی رنگش
مربوط به آن می شد . به پروانه هم گفت ؛ وقتی اعتراض کنان توی رویش درآمده بود
که : حالا مگه چه شده ؟

در جواب فقط خندیده بود . باید یکجوری قرمزی گوش ؛ وقتی از در وارد شد ، و
رنگپریدگی بعدیش را رفع و رجوع می کرد . البته خوانده ها و ایدئولوژیست ها هم بعدها
به کمکش آمده بودند . به پروانه گفت که تاریخ طبقاتی آلوده به سم پدرسالاری است
و او می داند زن چه حرمتی در تاریخ دارد . انگار داشت زمینه نامه ای را می چید
که . می خواست برای برادرش بنویسد .

برادرش برایش نوشته بود که این مزخرفات چیست که برایش می نویسد . قضیه
جسمی است . تن . در نقاشی و طراحی دستی داشت . طرح زنی برهنه را کشیده بود ؛
خوابیده روی تخت ، ملافه از روی رانها و پستانهایش کنار رفته بود ، چشمها روی هم
خوابیده . نوشته بود «مرد دهانت را بگذار روی آن دکمه ها و بمک ، تاریخ
پدرسالاری و مادرسالاری یعنی همین .» چقدر تصویر با این که طرح بود زنده و
دعوت کننده بود . شاید به خاطر زمینه نازنجی آن ؛ با لکه ای که روی پستان چپ
انداخته بود .

آن را نشان پروانه نداده بود . چقدر دلش می خواست نرم با دوانگشت ملافه طرح
را بکشد بالا آفتور که پشت دستش نرمای پستانها را حس کند و گرمایشان را ، یا
نه همانطور که هست آن را بگذارد . اینطور بهتر بود . نامه را ریز ریز کرده بود و
انداخته بود توی مستراح که يك وقت دست پروانه نیفتد .

اگر تابستان بود ، پروانه هم بود . دوتایی سرایشیب خیابان سنگی پشت هتل را
گرفته و رفته بودند تا لب دریا . پروانه هوس بلال کرده بود . بلالها را در استانبول
مثل ایران روی آتش کباب نمی کردند ، می انداختند توی آبجوش ، رنگشان که بر
می گشت می دادند دستت . پروانه بدش نمی آمد ، اما او همان بلالهای ایران را
ترجیح می داد . همیشه یکی برای او می گرفت . گاهی البته با اصرار پروانه گازی
به آن می زد . پروانه می گفت «کس بازی در نیار ، بخر .»

برای اولین بار می دیدندشان . پروانه داشت بلالش را نیش می زد ؛ با چشمهایش
به سوی مرغان دریایی . روبروشان يك دسته هفت نفری با قیافه هایی سوخته و درم
و دستکشهای بزرگ لاستیکی در دست که تا بیخ بازویشان می رفت لجن و گل زمین
ساحل پای موج شکن را مشت مشت در می آوردند و توی تشتهایی برآب که با
زنجیر نازکی به کمرشان بسته بود می ریختند . مجتبی خیره شده بود به کار آنها .
نمی توانست سر دربیارد . فکر کرد ماهی می گیرند . اما به کارشان نمی خورد .
فکر کرد کرم می گیرند که بعدها سرقلاهایشان بگذارند ، ولی باز با عقل جوردر نمی آمد .

پروانه حواسش جای دیگری بود. مجتبی دید. چشمان او روی راحت الحلقوبهای پسرکی ترك بود. عرقچین دستبافت گل و بته داری موهای پسرک را می پوشاند. گفت «برات بخرم؟»

پروانه نیش آخرش را زد و گفت «چرا تو بخری، مگه خودم چلاقم؟» و چوب بلال را بی توجه پرتاب کرده میان آنها توی آب افتاد. پشنگه ای هم به اطراف زد. نه زیاد. رفت و دوتا خرید و باز گفت «کنس بازی در نیار اگه می خوای برو براخودت بخر.» مجتبی خندید؛ با اینکه از کار او کمی پکر شده بود. ممکن بود چوب بلال توی سر یکی از آنها بخورد. وقتی چشم پروانه به چوب بلالش افتاد که بین آنها با موج آب آرام بالا و پائین می رفت، تازه متوجه شان شد. «هی مجتبی ببین، اینا چه کار می کنن؟»

خوشش آمد. هم اسمش را صدا زده بود، هم به منظره ای که ذهن او را به خود گرفته بود توجهش جلب شده بود. کم پیش می آمد. البته همیشه خودش را قانع می کرد. طبیعی است دو آدمند. ولی اینجا و آنجا دیده بود. خوشش هم آمده بود. بی آن که به دو آدم بودنشان شك کند. زن توجه داشت چه لباسی را مردش دوست دارد، همان را می پوشید. می فهمید مردش خوشش می آید توی جمع کنارش بایستد، می ایستاد. یا بالعکس مرد. وقتی در ایران هم بود، گاهی از اینها برای برادرش می نوشت. برادرش ایراد می گرفت اینهاچه مزخرفاتی هستند که می نویسند. می ماند. یکبار یکجوری حالیش کرد که مگر می شود در نامه از چیزهای دیگری نوشت. نامه ها را می خوانند. خودش نوشته بود تا حالا چندتا رابازشده تحویل گرفته است. خوب همینها را باید می گفت. اخراج خودش را از شغل معلمی چطور باید می نوشت. همین که می نوشت حالا وقت پیدا کرده اند تا خودش و پروانه با هم بنشینند و رمان بخوانند، و اینکه نمی داند چقدر خوب تجزیه و تحلیل می کند و کلیدر را دوهفته تمام کرده است، یا الان نشسته است و روپوش خودش و شلوار او را اطو می کند، باید می فهمید. پایش که به ترکیه رسید بعد از اولین تلفن، برادرش برایش نوشته بود «مرد نکند از کلمه خنک می ترسی.» بعد گفته بود اینها ربطی به علاقه و سر نگهداری ندارد. زن او هم خنک است؛ یک فرانسوی ابله، اما با این وجود دوستش دارد. خیلی وقتها هم توی سر و کله هم می زنند، البته نه به شکل شرقیش. کاسه و بشقابها را پرتاب می کنند. بعد یا او می رود کافه، یا هلن. بعد هم نمی داند چه پیش می آید. ممکن است در این وسط همان شب هم پای یکیشان بلغزد. مگر فیلم «احمق مرا ببوس» را ندیده است. اینطوری است دیگر. و طرحی کشیده بود، این اولین طرحی بود که برایش کشیده بود، زنی برهنه، ایستاده در برابر آینه، با سرین گرد، کمر باریک. طرح پستانها قلنبه در آینه پیدا بود. زیرش نوشته بود هرگونه تجزیه و تحلیل طبقاتی و اجتماعی از طرح ممنوع است. و نوشته بود- حتماً به شوخی - «مرد دلت نمی خواهد از پشت او را بغل کنی؟» می خواست. اما وقتی نامه اش را جواب می داد، به شوخی هم ذکری از آن

نکرده بود. فقط به پرسشهای جدی او که راستی حالا چه می کنند و اوضاع سیاسی در داخل چگونه است و این که او و پروانه هنوز کار تشکیلاتی می کنند، پرداخته بود. مفصل. واقعیت این که هنوز ارتباط داشت. گرچه پروانه دیگر توی حوزه نبود. ولی برایش روزنامه ها و اخبار را می برد.

پروانه پرسید: «چی جمع می کنن؟»

مجتبی گفت: «نمی دونم. ولی بین چه نظمی دارن. انگار کار همیشه شونه.» موضوع در ذهنش برای يك تحقیق اجتماعی جان می داد. فقط باید سر در می آورد. بدش نمی آمد از کسی پرسد، اما زبان مانعش بود. همان چند کلمه ترکی را هم به سختی ادا می کرد. بالفرض حرفش را می فهمیدند در درک پاسخ توی گِل می ماند.

نشستند روی دیوارسنگی موج شکن؛ برینجه پا. پروانه پیراهن نازک و کلداری پوشیده بود؛ با دوردیف روبان قرمزدر دامن چیندارش، که وقتی نشست پهلویش و خودش را چسباند به او- خیره به تشتها- عین چتری دورش باز شد. تازه خریده بودش. دوهفته پیش هم يك شلوار لی گرفته بود. وقتی نشانش می داد؛ خواست بگوید بارش را زیاد سنگین نکند، خودش می داند اینجا زیاد ماندنی نیستند. نگفت. بادی می وزید که خوش خوشك زلف دوتا و سیاه پروانه را تکان می داد. با این که استفاده از حمام هتل در هرروز ممکن نبود، موهایش اما همیشه بوی شامپو می داد. توی دستشویی می شست. بعضی وقتها که آب کم بود، خودش کاسه کاسه از دستشویی عمومی می آورد و روی سرش می ریخت. یکبار پایش سرید، کاسه پرت شد کف راهرو و خودش سرکون خورد زمین. چقدر خندیدند.

مجتبی همراه نسیمی که به بازیگوشی هر از گاه از لای طره های آزاد پروانه می گذشت بوی زلفهایش را استشمام می کرد. چشمهایش با این که هنوز روی چهره های سوخته و چین و چروک دار آدمهای توی آب بود، دزدیده گاه روی کاسه گرد زانوی پروانه می افتاد که از زیر پیراهن بیرون زده بود.

پروانه که بر می خاست مطلب را فهمید. خاطره ای از کودکی یکباره به کمکش آمده بود. تا روی برگرداند و بگوید کجا می رود، پروانه از او فاصله گرفته بود. تیز و چابک. انگار داشت بر پنجه پایش می رقصید. و ساق خوشتراش او بیجوراب جلوه ای داشت. گفت: «بین حدس می زنم پیدا کردم. کجا می ری؟» اما پروانه رفته بود.

با دیدن موهای بور مرد و لباس اسپورت آبی رنگش، فکر کرد شاید طرف آمریکایی یا انگلیسی است. البته بعد که پروانه برگشت گفت انگلیسی است. گفت: «مشکل حل شده بود، ببخود خودته به زحمت انداختی.» خیلی آرام گفت: بی آن تحکم آقا معلمی اش که که پروانه از آن دل پُری داشت.

پروانه غیرمنتظره درآمد که: «چت بود اینقدر چش غره می رفتی؟ ترسیدی منو بخوره؟» و با غیظ موهایش را پریشان کرد؛ عین يك کودک. «تو که داشتی تماشات

می کردی.» گفت: «مگه نرفته بودی پرسی؟» با اخم گفت: «مگه گذاشتی.» بعد که سکوت او را دید گفت: «خب بگو حالا، چرا دلخور شدی؟» گفت: «نشدم.» گفت: «شدی. یعنی نمی شناسمت. تموم وجودت داره داد می زنه.»

خندید. می دانست راست می گوید. بعد شروع کرد؛ با این که نمی توانست فکر کردن به آنجور نگاههای انگلیسیه را روی تن پروانه از ذهنش پاک کند. نخست از خرمشهر گفت؛ شهر کودکیش که چندسالی به خاطر مأموریت پدرش در آنجا زندگی می کردند. با این که می دید پروانه با بیحوصلگی گوش می کند، کوتاه نیامد. به حس هیچگاه اعتماد نداشت. هم خوانده بود و هم به دیگران گفته بود که در روند اندیشه احساس مقدمه شناخت است. خود شناخت نیست. حماقت می دانست به این دیوار ویران تکیه کند. هیچکس نمی کرد. و این بود که با انکاء به نفس، چشم روی هم گذاشت و ادامه داد. از جویهای کوچک پر از لجن گفت که کودکان با پاچه های بالازده و دستان کوچکشان به جستجوی سکه ای سیاه شده ساعتها توی لجن آنها را می کاویدند. پیدا می شد. چندتایی سکه، از دهشاهی گرفته تا سکه های پنجریالی. اما تا بخوای شیشه خرده، گیر سر زنگرده و شانه های شکسته در می آوردی. چه پسا کف پا یا انگشت دستی را هم این وسط شیشه می برید. وقتی داشت اینها را می گفت بغض گلویش را گرفته بود. باور نمی کرد سالی چند بگذرد و آن وقت آن کار را که در ذهنش به بازی بیشتر می آمد به صورت يك شغل ببیند؛ تدارک شده و بی تردید منظم، صبح به صبح یا هر بعد از ظهر بعد از کاری بخور و نمیر. از تشنها و دستکشهای بزرگ پلاستیکی پیدا بود.

گفت: «او هم داش همینها را می گفت، مگه مهلت دادی؟»

گفت: «کی؟»

گفت: «خودته به اون راه نزن، کی.»

یادش آمد. انگلیسیه را می گفت. گفت: «حتماً باراولش نیس که اونا رومی ببینه.» گفت: «غیب می گی. معلومه که.» و از قول انگلیسیه گفت اینها دنبال سکه یا چیزهایی مثل ساعت و دستبند و انگشتر طلا هستند که از دست مسافران قایقهای کرایه ای توی آب افتاده است. گفت با این که بار اولش بود با يك خارجی حرف می زد، همه حرفهایش را فهمید. همه اینها را با شوق گفت: باگونه هایی گل انداخته و مغرور از فهمیدن حرفهای او.

گفت: «عجب!» و رویش را برگرداند. انگلیسیه پا دراز کرده بود روی صخره های سنگی و پوست سرخ صورتش زیرآفتاب برق می زد.

گفت: «پسر خوبی. اجازه می دی برم کمی باش تمرین زبون کنم.» و بی آنکه منتظر جواب او بایستد، رفت و از پسرک عرقچین به سر باز راحت الحلقوم خرید - چهارتا. و رفت روبروی انگلیسیه ایستاد، پشت به او و دریا، با يك پا روی پیشامدگی سنگی که از خزه زیرش سیاهی می زد.

شب، پیش از شام و بعد از شام، يك فصل با هم دعوا کردند. مثل همیشه او

شروع کرد. مجتبی حتی نگفته بود چرا در ساحل تنه‌ایش گذاشته بود و با انگلیسیه رفته بود. توی راه هم، وقتی به هتل برمی گشتند، با همه دلخوری اصلاً بدخلقی نکرده بود. فقط کمی ساکت بود. سکوتش غیرعادی نبود. با سن و خلق و خویش می خواند. بارها پیش آمده بود. می دانست پروانه خوشش نمی آید، اما کاری از دستش بر نمی آمد. بارها می خواست عوضش کند، نتوانسته بود. چیز مضحکی از آب در می آمد. مثل کلاغ که می خواست راه رفتن بک که را یاد بگیرد. کلاغ بود؛ اخمو و بی دل و دماغ. با این وجود برای تغییر جو چندبار چیزهایی پرانده بود؛ درباره همانهایی که توی لجن پی چیزهایی می گشتند. مثل این که می خواست خودش را راضی کند. پروانه اما گوش نمی داد. قضیه را هم یکبار کشانده بود به حکومت نظامی در ترکیه و شدت فقر. نمی گرفت. مثل این که عزم جزم کرده بود آن شب را خراب کند. کرد. معمولاً او سفره شام را می چید. یکجوری تقسیم کار کرده بودند. مجبور شد خودش دست به کار شود. پروانه بُغ نشسته بود روی تخت و سرش را فرو کرده بود توی کتاب انگلیسیش.

گفت: «نمیای؟» گفت: می ذاری حالا دوجمله حفظ کنم.»

بعد این بگو آن بگو تا از دهنش درآمد که حالا لازم بود با او تمرین زبان کند. یکی دوبار هم اشاره کرد به دبیر بودنش. باید می گفت. ریاضی که درس نمی داد. خودش می دانست میان دبیرهای انگلیسی حالا اگر نه تکی ولی چهره مشخصی است؛ بخصوص از نظر تلفظ.

پروانه گفت: «دیدی! آخرش حرفتو زدی.»

گفت: «می خوای بگی کار نبود.»

پاشد. با قهر از اتاق زد بیرون. و در را محکم پشت سرش بست. وقتی رفت دنبالش، دید سیکار در دست نشسته است تنک دل بهجت خانم. دامنش رفته بود بالا، کمی بالاتر از زانو. زیاد اهمیت نداد. آرام دست گذاشت روی شانه اش: «غذات سرد می شه. خوب نیس.»

«دلت برا غذا می سوزه یا برا من؟» و پاشد و به پسری که پشت بار هتل ایستاده بود یک صد لیره یی داد. گفت یک همبرگر از ساندویچ فروشی بغل هتل برایش بخرد. و نشست. «راضی شدی.»

اصرار بیفایده بود؛ بخصوص جلوی بهجت خانم. رفت بالا. در تنهایی دوسه لقمه شام خورد. پروانه هنوز پائین بود. رفت توی فکر برای برادرش نامه ای بنویسد، اما خیلی زود پشیمان شد. در آن حال و روحیه درست نبود. به هر حال چیزی از زیرقلمش در می رفت. همین که از شرایط آوارگی و بلا تکلیفی کله می کرد و تأثیرات مخربش روی آدم، یا می نوشت - همانطور که در ذهنش بود- چطور در غربت معصومیت در معرض تهاجم است، کافی بود. تصویر سرسرای هتل و آنجور نشستن پروانه تنک دل بهجت خانم برابرچشمان هیز لات و لوتهایی که می آمدند و می رفتند، هنوز برابرچشمانش بود. نهایت که این حرفها برادرش را آشفته یاکنجکاو می کرد.

چه فایده داشت. می دانست اگر یو بیرد بدجوری پیله می کند. آنوقت چه باید می نوشت. می نوشت که پروانه گاهی می گوید اخلاقشان به هم نمی خورد. یا این اواخر مشکل سکس را هم پیش کشیده است. مثلاً این که تا حالا لیهایش را نبوسیده است. و همیشه لپ. اخلاق او را که می دانست. بر می داشت و با بی پروایی برایش می نوشت: «ای گهت بگیرد. دیدی گفتم.» و اگر اشاره به فیلمهای خارجی نمی کرد، لب لعل و قند دهان و غنچه گلهای زیادی را از توی دیوان شاعران گذشته در می آورد و جلوی می گذاشت تا خنکی او را به رخش بکشد.

می دانست موقتی است. از اینها زیاد پیش می آمد؛ برای همه. انصراف از نوشتن یکجوری آرامش کرد.

بیرون را نمی توانست ببیند. منظره پشت آن تیغه نازک دیوار سمت چپ را هم حدس نمی زد. درختی است یا مناره مسجدی؟ آسمان را می دانست خاکستری است. بهجت خانم روز پیش آمده بود بالا. در همان فرصت که پیرزن خدمتکار می خواست ملافه ها را عوض کند. به او گفته بود. یک پاکت سیگار هم برایش آورده بود که کم نیاورد. گفته بود: «اصرارت نمی کنم بزنی بیرون. آسمون اونقدر دلگیره که حوصله آدمو بیشتر سر می بره.»

این اواخر بدطوری به او پیله کرده بود. وقت و بیوقت پیدایش می شد. با این که می گفت زیرسرش نبوده ولی شك نداشت پنهانی سیخهایی زده است. چندبار زورکی به شام دعوتش کرده بود. دستپختش بد نبود. اتاقش نسبت به اتاقهای تکنفره از همه بزرگتر بود. پنجره داشت. می گفت گاهی می نشیند پای آن و با دوربینش دور دورها را دید می زند. در آق سرای آن را خریده بود. ارزان. می گفت عادت دارد. به پروانه گفته بود، تهران هم که بود، داشت. این عادت را از شوهر مرحومش به ارث برده بود. یکی دوبار هم دوربین به دست او را توی پارک دیده بودند. می انداخت سر درختهای لای شاخ و برگهایشان تالانه پرنده ای را پیدا کند. بعد ساعتها به تماشای بال پال زدن جوجه ها وقتی مادرشان به آنها غذا می داد می نشست.

نگاهی به خودکار و دفترچه روی کمد کوچک کرد. دید هنوز دستش نمی رود.

وقتی اولین بار برای برادرش نوشت یکی از شاگردهایش عاشقش شده است؛ رک و پوست کنده در جواب نوشت «زکی! خوب خودت چی؟» نوشت او را که می شناسد. قید زن را زده است. البته بدش نمی آید اگر پیش بیاید و اتفاقاً کسی پیدا شود... بقیه اش را می شد حدس زد. کمی خوشگل. بیشتر متعهد. دلسوز به اجتماع.

برادرش برایش نوشت «حالا اینهایی را که نوشته، خصوصیات پروانه است یا زن ایده آلتش - صورت کلی یک زن در ضمیر او- نوشته بود: «دل؛ از این صاحب مرده کی می خواهد بگوید. نگفت. در هیچکدام از نامه هایش. برادرش هم کوتاه آمد. فقط در آخرین نامه ضمن تبریک به او نوشته بود، برای او مهم نیست تفاوت سنیشان

چقدر است. بستگی دارد چطور هردو نفر با آن کنار می آیند. و به شوخی زده بود. نترسد. برخی حتی پیرترهاش را دوست دارند. نوشته بود اما مواظب باشد، با این وضعیت که دارد پیش می رود هیچ بعید نیست وضع به هم بخورد. زندگی همیشه کلاس درس نیست، و او هم آقا دبیر. پائین و بالا دارد. به هرحال بیکاری است. و با زبان کنایه هشدار داده بود. یکجوری باید فکر کند چطور باد و بروت دبیرش را تا آخر حفظ کند. این را دیگر خودش می داند.

حفظ کرده بود. شاید هم خیال می کرد. حتی بعد از آنکه اخراج شده بود. روزهای اولی که پروانه او را پشت موتور می دید با کاپشن چریکی و گاهی با ریش چند روز نتراشیده خنده اش می گرفت. حق هم داشت. شاید به خاطر اینکه زمانه چپه شده بود. اوایل همین کار هم حُسن بود. البته بعد عادت کرد. می دانست عادت می کند. همین که مجبور می شد ارتباطش را با هم حوزه ایهایش دور از مجتبی نگهدارد یا طوری قرارهایش را تنظیم کند که او در خانه نباشد؛ خود به خود همان روال سابق و معقول را حفظ می کرد. آمدنشان هم به خارج خواست خودش بود. تا آخرین لحظه هم از او پنهان کرده بود. حالا باید همه اینها را نادیده می گرفت و برای برادرش می نوشت که سر یک موضوع کوچک حرفشان شده است. نوشتن را عقب انداخت تا فصل دوم دعوا هم پایان گرفت. می دانست بعد از آن فصل آشتی کتان است. وقتی آمد دراز بکشد و او دست کشید روی موهایش. که چقدر نرم زیر دستش لغزید. و عذر خواست و پروانه هم در جواب لبخندی زد و ملافه را کشید روی صورتش، فهمید حالا موقع نوشتن است. با بازسازی موافق نبود. باید آنچه را که رخ داده بود می نوشت؛ فقط با حذف برخی موارد به دردخورش. واقعیت این که هردوشان وقتی داشتند به جویندگان اشیاء افتاده از دست مسافران نگاه می کردند، رنجی عمیق بر جانیشان نشسته بود. به بهجت خانم هم بعدها گفته بود خیال بد درباره پروانه نکنند. باید او را زمان انقلاب می دید. در دبیرستان برای خودش اعجوبه ای بود؛ بخصوص روزهای حکومت نظامی. قبول کرد.

ملافه را از روی صورت پروانه کنار زد و گفت: «چه چهره های رنج کشیده ای داشتن. یادت می آید؟»

«نکن. نمی بینی نور اذیت می کنه؟» و ملافه را کشید روی صورتش.

مجتبی بی اعتنا ادامه داد: «فکرتو بکن. زن و بچه هاشون هرروز منتظرن که اونا با دس پُر از کار برگردن.»
پروانه از زیر ملافه گفت: «آره. تلخه.»

از همین جمله پروانه شروع کرد. صبح پیش از پست کردن، نامه را هم نشان او داد. پروانه فقط آن تکه هایی را که به تلاشهای بی ثمرشان برای گرفتن ویزا مربوط می شد، خواند. از بقیه سرسری گذشت. نبود که ببیند. رفته بود که از نانوائی محل

نان گرم بگیرد. یکجوری باید دلخوری شب پیش را از دل پروانه در می آورد. نان گرم که گرفته بود، چند خیابان هم آن طرفتر رفته بود تا شاید خامه پیدا کند. با این که دیر رسیده بود ولی موفق شد. شانس آورد. اگر دست خالی بر می گشت ممکن بود از دهنش پپرد، که اگر دیر از خواب بر نمی خاست حالا خامه هم سرصبحانه داشتند. پروانه داشت سرش را زیر شیر دستشویی می شست. نگاهی به پشت خیشش کرد و کرکهای نرم پشت گردنش، بعد نان و خامه را گذاشت روی تخت تا برود و از دستشویی عمومی آب گرم بیاورد.

برادرش نوشته بود از بابت اشکال تراشی سفارتخانه های اروپایی برای دادن ویزا واقعاً متأسف است. اما نگران نباشند. و کله کرده بود پس این رفقای عزیز چرا برایشان کاری نمی کنند. گفته بود با همه اینها زیاد سخت نگیرند. استانبول بدجایی نیست. خودش زمانی آنجا بوده است. مکانهای دیدنی زیاد دارد. فکر پول را نکند. اینقدر درباره وصله پینه های لباس خودش و پروانه ننویسد. به هرحال یکجوری به آنها می رساند. دنیا که به آخر نرسیده. وقتی که پایش رسید به پاریس، با حمالی هم که شده در می آورند.

اگر برهمین منوال تا آخر می رفت، خیلی دلش می خواست نامه را بدهد پروانه هم بخواند. اما همیشه خراب می کرد. دوباره یقه اش را گرفته بود. کلمات «تعهد» و «مسئولیت» و «رنج» و «فقر» را در متن نامه اش شمرده بود. ده باری می شد. از دستش دررفته بود. اگر پیش از پست کردن نگاه دیگری به آن می انداخت شاید عوضش می کرد. معلوم نبود. نوشته بود. بابا این چه ساحل دریای سیاهی است که او توصیف کرده است. و خودش برداشته بود و تصویر کرده بود. انگار که آن روز گرم آفتابی آنجا بود.

دریا تا فاصله ای سبز تیره و بعد آبی می زد. نزدیک به ساحل زلال و روشن بود. ریک و سنگهای ته آن را می شد دید. همه چیز شسته و تمیز می نمود. جهان انگار می رفت تا در پس آب به دیده بیاید. مرغان ماهیخوار با سفیدی سینه هاشان در آفتاب گرد کشتی یا قایقی بادبانی پر می زدند و نغمه شان فضای نزدیک به ساحل را شلوغ می کرد. گاهی هم بر سر امواج می نشستند و چون قایقهای کاغذی پائین و بالا می رفتند. پسرک ترکی هم بود؛ با عرقچین گل و بته دارش. گلها و برگها همه کنگره دار و چهارگوشه. سبزه ها در زمینه زرد، و بنفشها و قرمزها، یک در میان. نشسته بود بر ساحل و مسقطی و راحت الحلقوم می فروخت. شیطان و بازیگوش بود. پائین، در فاصله ای کمی دورتر از موج شکن صخره های سنگی دیده می شد. و همه با هیبتهای کهن و قدیمی، چون بقایای دیواری مانده از سالهای باستانی که از آنسوی خیابان، میان انبوه شاخ و برگ درختان جنگلی، هنوز راهزنان دریایی را می یابید.

نوشته بود این چه ساحلی است که روی آن، کسی کسی را تور نمی زند. مگر

می شود؟ آن منظره ها و آن رنگها و آن زلالی آب یا آدم را مثل تالس دیوانه آب می کند یا به جان هوسهایش آتش می زند. نوشته بود خودش هلن را همانجا تور زده بود. یالقوز، لمیده بر صخره؛ عینک سیاه آفتابی بر چشم، با تاب زلفهای سیاهش، و خیره به آب که دیدش. پیش آمد دیگر. انگار به عمد خم شده بود تا آن دوگوی لغزان و بیتاب را برابر چشم او بیرون بیندازد؛ وقتی می خواست از بساط پسرک ترك راحت الحلقوم بردارد. نوشته بود. همه چیز در دیوانگی آنها سهیم بود. آفتاب، آب. رنگها. و التماس که پس کی می خواهد از اینها بنویسد. و اصلاً هنوز ماتش زده است که اوچه می بیند. و چیست که دور و بر او می گذرد. و یا گذشته است. تا در ایران بوده که سانسور را بهانه می کرد. همه اطلاعات غلط را به پای آن می گذاشت. اما حالا چه؟

سیگار دیگری روشن کرد. نگاه کرد باز به دیوار روبرو؛ همان لکه پهن نم با رنگی آجری، در گوشه سمت چپ آشپزخانه. روی همان ماند. چه فایده که سر بالا کند و سایه دایره ای حباب را ببیند یا خرس کوچولوی سفید رنگی که دهانش را باز کرده است و هیچوقت نمی بندد. به بهجت خانم که پرسیده بود انگار پروانه خانم روزها غیبتش می زند، گفته بود دارد پیش يك انگلیسی ترین زبان می کند. باید حقیقت را می گفت. می دانست روز بعد می آید و می گوید پروانه خانم را با يك خارجی دیده است. زنکه عقده ای بود، از کجا معلوم چیزهای دیگری هم به آن نمی افزود. شاید هم نه. فقط از بیکاری. یکجوری باید سرش را گرم می کرد. دخترش از آمریکا به او گفته بود، از آنجا تکان نخورد تا فکری برایش بکند. حدسش درست بود. فرداش آمد و گفت آنها را با هم توی پارک دیده است؛ نزدیک به سلطان احمد. باز خوب شد که نگفت دست در دست. شرمش آمد. خندیده بود که پس معلم و شاگرد اهل دل اند. بعد گفته بود حق دارند. خودش می داند کار تدریس اگر با تفریح همراه نباشد، کسل کننده است. بهجت خانم گفته بود اگر اشتباه نکند، شنیده که او دبیر زبان بوده است. گفته بود بله، اما انگلیسی زبان که نیست. پذیرفت.

دوباره خاکستر سیگارش ریخت روی ملافه. با همان دقت نخستین انگشتش را با آب دهان خمیس کرد و آن را برداشت. بعد از یک هفته ماندن توی اتاق حس يك زندانی را پیدا کرده بود. دلش می خواست بلند شود و روی دیوار روبروش خط بکشد؛ به نشانه روزهایی که تنها مانده است. دوماه بیشتر می شد. صدای دمپایی لاستیکی بهجت خانم را باز پشت در شنید. مثل این که خیلی وقت بود آنجا ایستاده بود. از تو که نمی شد دید. قلم و دفتر را روی تخت گذاشت. می دانست که نمی نویسد.

ضربه انگشتی، آهسته، به در خورد. گفت: «بله». بهجت خانم از پشت در گفت: «بیخشید. می شه پیام تو؟»

پاشد . کفشهایش را پوشید . در را باز کرد .
گفت : « دلت ننوسید . بیا پائین یه چایی بخور . »
گفت : « باشه . »

بهجت خانم پیراهن قهوه ای رنگی پوشیده بود ؛ به رنگ برگهای پائیزی . پشتش کمی چروک داشت . دور کمرش چین افتاده بود .
رفتند پائین . توی راه پله ها پرسید سرسرا که نمی روند . حوصله برخورد با بقیه را نداشت ؛ با آنجور نگاههای ترحم آمیزشان .

گفت : « نه . به اتاق خودم . » دم اتاقش که رسیدند ، گفت : « یه چیز دیدنی هم پیدا کردم . حتماً برات جالبه . »

نرسید که چیست . توی این مدت متوجه ذوق و سلیقه او شده بود . اگر پروانه آنقدر با او دمخور نشده بود ، به او رو نمی داد . اما از هیچی بهتر بود .
از پنجره اتاقش می شد بیرون را دید . شاخ و برگ زرد چناری را که توی حیاط حمام پشت هتل روئیده بود ، و سینه دیواری که از دود گازوئیل سیاه بود ، و دورتر آسمانی خاکستری را در قاب پنجره با گنبد مسجدی ؛ مثل سر بند خورده یك قوری در میان آن . نشست روی تخت ؛ هنوز توی فکر .

گفت : « دیدیش ؟ »

گفت : « چی را ؟ »

گفت : « عجب . فکر می کردم داشتی به اون نگاه می کردی . » و رفت پای پنجره ایستاد . دستش را گذاشت پشت شیشه ؛ نزدیک به رف .

مجتبی پشت پنجره بر قرنیز کوچک آن کلاغی را دید . قوز کرده . اخمو .

گفت : « یه هفته س اونجاس . بگو از سرجاش تگون خورده . اصلاً ! »

گفت : « شاید مرده ! »

گفت : « نمی دونم . من که جرأت نکردم بش دس بزنم . »

مجتبی سر زانو خودش را روی تخت کشاند تا لب پنجره . در را باز کرد . کلاغ از جایش تکان نخورد . ایستاد به تماشایش . نمرده بود . به کندی پلک می زد . پرها را جمع کرده . و بالها ؛ قوز . معلوم نبود به کجا نگاه می کند . یا اصلاً جایی را می بیند . بهجت خانم ، پائین تخت ، آمد بغلش ایستاد . یکجور هوای نور و سردی از پنجره توی اتاق می آمد . بهجت خانم پرسید : « زنده س ؟ »

مجتبی گفت : « آره » و دست برد نزدیک به نوکش ، بعد حوالی چشمانش . با انگشتش جلو آنها کمی بازی بازی کرد . رفت که آن را بگیرد ، پرید . انگار چشمانش جایی را نمی دید ؛ چون بالهایش خورده به انتهای شاخ و برگهای درخت چنار توی حیاط حمام . دوتا برگ زرد پنجه ای افتاد پائین . عین دو کف دست چروک خورده ؛ با سرانگشتهای پت و پهن . کلاغ تابي خورد اما نیفتاد . همانطور راست و مستقیم آنقدر رفت که مجتبی دیگر آن را ندید .

بهجت خانم گفت : « نشس روی گنبد مسجد . »

گفت: «از کجا می دونی.» و برگشت به عقب. او را دید که دوربین به چشم دارد آسمان دور، خاکستری بالای سریند خورده قوری را نگاه می کند. معلوم نبود کی رفته بود و آن را آورده بود. داد دست او. «خوب میزونش کن.»

با بی میلی گرفت. میزان کرد. درست روی گنبد. توی دوربین کمی طلایی می زد. می شد دید. گشت تا پیدایش کرد. راست می گفت. نشسته بود بر دایره ای نزدیک به نوک. همانطور اخمو و بی تکان. جلو سینه او، میان دو خط موازی که دور گنبد کشیده می شدند، تصویرهای هندسی هم پیدا بود. به سختی می شد آنها را دید. یاد قلم و دفترچه اش افتاد. و نامه ای که تصمیم داشت بنویسد.

بیهوده بود. از همان اول هم می دانست نمی تواند. چه می نوشت؟ چه می توانست بنویسد؟ باید می نوشت که پروانه جُل و پلاسش را جمع کرد و رفت؟ با يك خداحافظی ساده؟ و این که بعد از این او فکر خودش را بکند؟

نه اینها نبودند. اصلاً پروانه کی بود؟ از همان اول؟ وقتی پیدایش شد کی بود؟ وقتی خندید. زلف افشانند. اصلاً با او بود؟ نبود؟ خودش هم نمی دانست.

همیشه دزدیده نگاه کرده بود؛ با گوشه چشم. حالا چگونه می توانست بنویسد. نمی شد. اصلاً نمی شد. حتا اگر کلمه به کلمه آن چه را که پروانه به او گفته بود می نوشت.

صدای اذان بلند شد. بهجت خانم گفت: «بین چن ماهه که اینجائیم، هنوز به اذون بیموقع اینا عادت نکردیم. درس ساعت چهاره.»

مجتبی دوربینش را باز متمرکز کرد روی آن. هنوز بی تکان نشسته بود. قوز کرده بود. در خود فرورفته. با نگاه به ناکجایی در دور و برش. غرقه و همی ظلمتزا. تا بادر سرد بوزد. تا زمستان بیاید. یخبندان ■

ژانویه ۱۹۹۰

اوترخت

تور پیاده

پوتکین

مسافر از پله های هواپیما پائین آمد. این اولین سفر هوایی او و اولین سفر به خارج از کشورش نیز هست. امیدوار است رهبریتور در فرودگاه منتظر او باشد تا ترتیب کارهایش را بدهد و کمکش کند. تا دچار اشکال در يك کشور ناآشنا نگردد. با نگرانی و تردید حرکت می کند. سعی دارد دنبال مسافرینی حرکت کند که راه را بهتر از او می شناسند. دائماً اینور و آنور را نگاه می کند تا شاید رهبریتور را از روی کارت شناسایی روی سینه اش پیدا کند. تشریفات گمرکی را انجام می دهد. مردی از دور با صورتی خندان و قرمز روی پنجه پاهایش بلند می شود و مرتب برایش دست تکان می دهد و بالا و پائین می رود. مسافر قوت قلبی پیدا می کند و فکر می کند این شخص باید همان رهبریتور باشد. جلو می رود و خودش را معرفی می کند و معلوم می شود حدس او درست بوده است. رهبریتور کیف بزرگی در يك دست دارد و در دست دیگرش چرخ دستی کوچکی مخصوص حمل چمدانها، اما چمدانهای مسافر بزرگ است و آن چرخ كوچك به درد نمی خورد و باید چرخ بزرگتری پیدا کرد. رهبریتور اظهار خوشوقتی می کند که این بار مرد، تنها مسافر تور اوست و این برای مسافر هم بهتر است. خوشبختانه قیافه مسافر طوریت که شبیه اهالی شهر است و از این نظر اشکالی پیش نمی آید. رهبریتور چرخ بزرگتری پیدا می کند و چمدانهای مسافر را در آن می گذارد و در پی پیدا کردن تاکسی می روند. تاکسی هم به زودی پیدا می شود که راننده سیاهپوست قوی هیکلی دارد و سگ بزرگی هم پهلویش نشسته است. چمدانهای مسافر را در تاکسی می گذارند و رهبر تور آدرس محلی را به راننده می گوید. تاکسی به حرکت در می آید. مسافر می پرسد کجا باید اقامت کنند. رهبریتور می گوید که استودیویی در ساختمان مجلی در بهترین نقطه شهر برای او رزرو کرده زیرا محل اقامت برای جلوه دادن اهمیت او بسیار مهم است. مسافر می گوید که نظرش بیشتر گردش و تفریح در شهر و انجام پاره ای معاینات پزشکی است نه چیز دیگر. رهبریتور می گوید اینها را می داند ولی باز مسئله آدرس

برای او مهم است. و به مسافر می گوید باید مواظب راننده تاکسی هم بود که آنها را از راههای دور نبرد. چون که متوجه شده مسافر خارجی است. مسافر از زندگی رهبرتور می پرسد. رهبرتور می گوید که او عضو يك گروه تحقیقاتی علمی بوده که اخیراً منحل شده و او مجبور است از نظر تأمین زندگی، این شغل موقتی را داشته باشد. مخصوصاً که سالهاست در این شهر اقامت دارد و تمام شهر را به خوبی می شناسد. رهبرتور یکباره متوجه می شود که راننده راه عوضی می رود به تندی به اوتذکر می دهد. راننده زیر بار حرف او نمی رود. جر و بحث شدیدی در می گیرد. عاقبت رهبرتور با رضایت رو به مسافر کرده و در حالیکه با دست جلوی دهانش را گرفته آهسته می گوید که راننده تاکسی از او معذرت خواسته و اقرار کرده که راه را طولانی کرده. رهبرتور اضافه کرد که بر اثر اطلاع فراوان از وضع شهر و تشخیص راه از چاه اغلب او را با وکلای دادگستری اشتباه می گیرند. مسافر می پرسد که چرا وی اینقدر آهسته حرف می زند در صورتی که صدایش عادی است. رهبر تور می گوید که چون رسم شهر این است والا مردم هم آنها را وحشی تصور می کنند و هم می فهمند که آنها خارجی هستند و این امر اشکالاتی تولید می کند و بهتر است مسافر مواظب این چیزها باشد و مخصوصاً فردا در اول وقت به آرایشگاه برود و موهایش را اصلاح کند و همینطور يك کیف بقلی برای پولهایش بخرد چون درآوردن پول از جیب صورت خوبی ندارد مخصوصاً که حرکات مسافر هم شبیه قصابهاست. مسافر جوابی نمی دهد. رهبرتور دست در جیب می کند و کارتی عکس دار بیرون می آورد و به مسافر می گوید این کارت آئوئمان اتوبوس اوست و مسافر هم می تواند یکی برای خودش بخرد البته اجباری در کار نیست. به ساختمانی می رسند. رهبرتور دستور توقف می دهد و به مسافر می گوید که بهتر است انعام بیشتری به راننده بدهد مضافاً به اینکه او معذرت هم خواسته است. رهبرتور و مسافر داخل ساختمان می شوند. سرایدار چاقی جلو می آید. رهبرتور با او سلام و احوالپرسی گرمی می کند و از حرفهای او به شدت می خندد. مسافر که در گوشه ای ایستاده از طول مکالمه خسته شده و اظهار ناراحتی می کند. بالاخره رهبرتور با شعف بی پایان صحبت را تمام می کند و کلید استودیو را می گیرد و راضی به طرف مسافر می آید و می گوید از حال و احوالش پرسیدم و گویا مرض قندش دوباره عود کرده. مسافر می گوید اما صحبت خیلی به درازا کشید. رهبرتور با قیافه جدی و لحن خشنی می گوید اما چاره ای نیست و باید رسوم اینجا را رعایت کرد. اینها جزو واجبات است. مخصوصاً که مسافر از مملکت متدنی نیامده و اینها را باید بفهمد. از پله ها بالا می روند و در مقابل دری می ایستند. رهبرتور با کلید در اتاق را باز می کند، چراغ اتاق را روشن می کند. چمدانها به داخل اتاق انتقال می یابند. هردو روی صندلی می نشینند. رهبرتور با نگرانی می گوید که مخصوصاً مسافر باید کاملاً مواظب سرایدار باشد. چون اینها، اغلب از پلیسهای بازنشسته هستند و هنوز هم برای اداره پلیس کار می کنند و در اوقاتی که مسافر در اتاق نیست ممکن است وارد اتاق او شوند و اشیانش را بگردند.

مسافر گفت مهم نیست چون چیز مهمی ندارد. رهبر تور به شدت شروع به خندیدن می کند و می گوید البته می داند و مهم نیست ولی مسافر بدنیست برای اطلاع بداند. و درعین حال این استودیو، از طرف او، مخصوص بعضی از مسافرن تور، رزرو شده. البته کوچک است اما از نظر محل، بسیار آبرومند بوده و جای شخصیتهای مهم است و مسافر از نظر دادن آدرس به اشخاص در موقعیت مناسبی است و همینطور مسافر بیش از مدت مقرر می تواند بماند زیرا زمستان است و طبق قانون نمی شود پیروانش کرد. مسافر تشکر می کند و می گوید برای شام بهتر است به رستورانی بروند. رهبر تور هم قبول می کند و در موقع پیرون رفتن با لحن اندیشناکی، آهسته می گوید مسافر بهتر است پاسپورت و تمام اوراق هویت خود را در محل مناسبی پنهان کند تا سرایدار نتواند او را شناسایی کند، مسافر کلید را از رهبر تور می گیرد و در استودیو را قفل می کند به دنبال رهبر تور روان می شود. از راهروها و پله ها می گذرند. در محوطه تاریک ساختمان، رهبر تور آهسته به مسافر می گوید این ساختمان دو در دارد دریک طرف اتاق سرایدار است و او مواظب رفت و آمد افراد است. اما در عقبی ساختمان که راهش کمی دورتر است نگهبانی ندارد و بهتر است مسافر در دوم را انتخاب کند والا هربار مجبور است مدتی بایستد و با سرایدار احوالپرسی کند و وقتش را تلف کند. مسافر گفت او از در اول عبور می کند و از سرایدار هم احوالپرسی نمی کند. رهبر تور گفت هر طور میل مسافر است اما او از در دوم می گذرد و در پیرون ساختمان باید مسافر به او ملحق شود و دیگر اینکه این اولین و آخرین باری است که به ساختمان می آید و بعد از این قرار ملاقاتها را در پیرون می گذارند چون میل ندارد با طبقه سرایدار زیاد دیده شود.

هریک از دری خارج می شوند در خیابان به هم ملحق می گردند. مسافر سراغ رستوران خوبی را می گیرد و می گوید بدنیست که به رستورانی بروند که املت مخصوصی داشته باشد. رهبر تور قیافه ناراحتی می گیرد و به فکر فرومی رود می گوید می توانند پیدا کنند. شروع به راه رفتن می کنند. مسافر در مقابل رستوران زیبایی می ایستد و اظهار تمایل می کند که به آنجا بروند. اما رهبر تور او را منع می کند و می گوید مسافر باید بداند که هر محل مخصوص طبقه مخصوصی است و بسته به این است که مسافر بخواهد در کدام طبقه جای بگیرد. بعضی از این رستورانها با اینکه ظاهر خوبی دارند اما مخصوص همجنس بازان، قاچاقچیان و پاندازان است. خیابانی طولانی را پیمودند. مسافر از خستگی، پاهایش یارای راه رفتن ندارد و به زحمت قدم بر می دارد و رهبر تور هم عرقهای درشتی به صورتش نشسته و رنگش کاملاً سفید شده است. ناگهان کیف دستی بزرگش را به زمین گذاشت و یقه پیراهنش را شل کرد و به دیوار تکیه داد و به زحمت گفت که از اثر خستگی زیاد دچار ناراحتی قلبی شده، اگر چند لحظه بایستند حالش خوب می شود و دوباره می توانند به جستجوی خود ادامه دهند. مسافر ایستاد تا حال رهبر تور بهتر شود و گفت بهتر است به اولین کافه ای که رسیدند بروند تا او کمی استراحت کند و چیزی بخورد و

حالش بهتر شود . رهبر تور با کراهت قبول کرد . به اولین کافه داخل شدند و نشستند . رهبر تور غذای ساده ای برای خودش سفارش داد و برای مسافر هم املت ساده ای و گشت سعی کرده غذای سالمی باشد تا دچار مسمومیت غذایی نشوند . مسافر از او پرسید که در کجا زندگی می کند . رهبر تور گفت آپارتمانش در محل خوبی قرار دارد و نزدیک محل اقامت مسافر است . او در آنجا اتاقی دارد و بقیه آپارتمان را دختر خانم صاحبخانه در اختیار دارد . البته هیچ نوع رابطه خاصی بین او و دختر خانم صاحبخانه نیست . اما عده ای نمی توانند این موضوع را باور کنند . مسافر پرسید می تواند آدرس و شماره تلفن او را داشته باشد تا در موقع احتیاج با او تماس بگیرد . رهبر تور گفت البته مسافر می تواند آدرس و شماره تلفن او را داشته باشد اما بهتر است از هر ارتباطی خودداری کند و حتی یادداشتی هم به آدرس منزل او نفرستد زیرا سرایدار ساختمان می فهمد که او در آن منزل ساکن است . در صورتیکه فعلاً خلاف آنرا فکر می کند و اگر مسافر کاری با او دارد می تواند به شماره صندوق پستی او نامه بنویسد زیرا که او هر روز به آنجا سر می زند . شام صرف شد و قرار شد ساعت ۹ صبح فردا ، در میدان نزدیک اقامتگاه مسافر همدیگر را ببینند و صبحانه را با هم بخورند و به چند محل سر بزنند . مسافر با تاكسی به منزل برگشت . فوراً خوابید و صبح در ساعت مقرر در محل ملاقات حاضر شد . مدتی قدم زد و دور میدان گشت . عابری را تماشا کرد و با ساعتی تأخیر ، رهبر تور از دور پیداشد که خندان و بشاش با سرعت می آمد و دستش را برای مسافر تکان می داد . کیف بزرگش را در دست داشت . نفس زنان آمد و از مسافر معذرت خواست و گفت این تأخیر بر اثر وضع خراب اتوبوسهاست والا او خود را در ساعت مقرر می رسانیده است . به کافه شیک رفتند و مسافر گفت میل دارد کیک مشهور شهر را همراه با شیر-قهوه بخورد . رهبر تور قیافه ناراحتی به خود گرفت و گفت طبق آمار منتشر شده اغلب این کیکها کهنه است و شیرهم وضعیت مناسبی ندارد و بهتر است مسافر نان ساده با قهوه انتخاب کند . البته بسته به میل مسافر است و به او مربوط نیست . مسافر گفت برای یکبار عیبی ندارد . رهبر تور جوابی نداد و به گارسون دستور صبحانه را داد و خود زیر لب به زمزمه آهنگی مشغول شد و به نقطه دوری خیره ماند . گارسون صبحانه را آورد و روی میز چید . صبحانه برای هر دو نان سفید با قهوه بود . رهبر تور با لبخند گفت برای مسافر این صبحانه سالمتر است و چون دید مسافر ناراحت شده کیف بزرگش را باز کرد و از درون آن یک دوربین عکاسی که در کیسه ای نایلونی قرار داشت بیرون آورد و گفت میل دارد چند عکسی از مسافر بگیرد تا او بتواند در بازگشت به دوستانش نشان دهد و البته این کارها اینجا خیلی متداول است و ممکن است این چیزها را مسافر نداند که البته مهم نیست . چند عکسی از مسافر گرفت بعد دوربین را در پاکت نایلونی گذاشت و در کیف دستی جای داد . مسافر نگاهی به درون کیف انداخت و آنرا مملو از کاتالوگ و بروشورهای رنگین یافت . رهبر تور با خنده فراوان تعدادی از آنها را بیرون آورد و گفت مشغول نوشتن کتابی در

مورد تضاد رنگهاست و از این بروشورها ، برای اطلاعات خود استفاده می کند . البته در اینجا تحقیقات علمی چندان مهم نیست چون بودجه فراوانی برای این قبیل کارها اختصاص داده نشده . ولی این امر برای او مهم نیست چون او کارش را می کند . مسافر پرسید آیا او دنبال کارش هست . رهبر تور با عجله و تأکید گفت البته البته . او هر روز به مؤسسه سر می زند تا ببیند جریان کار چطور شده و آیا مؤسسه تحقیقاتی علمی دوباره دایر شده و او می تواند مطالعاتش را ادامه دهد و همانطور که مسافر می داند رهبری تور برای او يك کار فرعی است و کار اصلی او تحقیقات علمی است . بعد با لحنی خودمانی اظهار داشت البته مردم اینجا آدمهای فهمیده ای هستند اما متأسفانه زیاد به تعطیلات می روند و کار مردم را کم می ماند . مانند کار خود او . مسافر پول صبحانه را پرداخت و گفت می توانم برای دیدن چند محل بروم . رهبر تور جوابی نداد و از جیبش تعدادی کاغذ بیرون آورد و به مسافر داد و گفت طبق مدارك موجود ، مسافر باید مبلغی به او بپردازد . مسافر گفت مبلغ مقرر را قبلاً پرداخته است و از این اوراق چیزی نمی فهمد . رهبر تور گفت این اوراق طبق قوانین این کشور و به همان زبان نیز تهیه شده و طبعاً مسافر باید چیزی سردنیاورد و بهتر است مسافر مبلغ مقرر را بپردازد زیرا که او تمام وقتش را برای مسافر می گذارد و تور او جنبه اختصاصی دارد و از جایش بلند شد و اوراق را در جیب گذاشت و گفت البته مسافر می تواند این مبلغ را بپردازد و خود به تنهایی برنامه اش را اجرا کند اما باید بداند که جایی را بلد نیست و زبان اهالی شهر را هم نمی داند . مسافر مبلغی به او پرداخت اما رهبر تور با خشونت آنرا رد کرد و گفت جز مبلغ مقرر ، نمی تواند بگیرد زیرا این مزد خدمات اوست . مسافر مبلغ بیشتر پرداخت و او را راضی ساخت و به حرکت درآمدند .

طرفهای ظهر به رستورانی رفتند و مسافر برای خود بیفتك انتخاب کرد . رهبر تور از مسافر پرسید چه مشروبی می خواهد . مسافر گفت میل دارد شراب سفید بنوشد . رهبر تور دستپاچه شد و گفت اما او غذای گوشتی سفارش داده و باید شراب قرمز بگیرد . مسافر گفت شراب قرمز برای معده اش خوب نیست . رهبر تور گفت متأسفانه چنین سفارشی را نمی تواند به کارسون بدهد چون رسم نیست . مسافر گفت رستوران شلوغ است و کسی متوجه نمی شود . رهبر تور گفت اما کارسون متوجه می شود و دفعه بعد آنها را با خشونت از رستوران بیرون خواهند کرد . رهبر تور به کارسون سفارش غذا داد و در ضمن اشاراتی هم به مسافر کرد و خیابان محل اقامت او را هم ذکر کرد و با قیافه ای خندان به مسافر گفت به کارسون بگویم با اینکه شما افسر ارشد ارتش بوده و در خیابان مهمی اقامت دارید ولی برای صرف غذا به رستوران آمده اید . با توجه به اینکه اقامتگاه شما در اعیانترین محل شهر است این برایتان مهم است . و معذرت خواهان گفت مجبور است به توالی بروم . بلند شد و رفت . مدتی بعد با چهره ای بشاش آمد و در حالیکه به شدت می خندید گفت فضای رستوران پر از دود سیگار است و او خوشبختانه به سیگار اعتیادی ندارد . مسافر از

او پرسید که آیا در فکر آن هست که به کشورش برگردد. رهبر تور گفت البته، اما بعد از آنکه کار تحقیقاتی اش در اینجا تمام شود والا تمام زحمات چندین ساله اش از بین می رود. گارسون غذا را آورد. بیفتک با شراب قرمز برای مسافر و ماکارونی با شراب قرمز برای رهبر تور. مسافر جرعه ای شراب نوشید و رهبر تور با رضایت به او نگاه کرد. رهبر تور رشته های ماکارونی را بدون آنکه دورچنگال پیچد در دهان می گذاشت و جلوی دهانش را با دست می گرفت تا رشته های آویزان ماکارونی از دهانش معلوم نشود و با نگرانی به اطراف نگاه می کرد. مسافر پرسید مثل اینکه رهبر تور از چیزی نگران است. رهبر تور با اضطراب به اطراف نگاه کرد و آهسته و با احتیاط گفت چیز مهمی نیست و بهتر است مسافر اینقدر بلند حرف نزند و یا حداقل با احتیاط بیشتر حرف بزند تا مردم و مخصوصاً گارسونها پی به ملیت او نبرند. مخصوصاً که سر او اصلاح نشده و در وضع مناسبی نیست و ممکن است کاری دستشان بدهد. غذا صرف شد و مسافر صورتحساب را پرداخت و آماده رفتن شدند. رهبر تور باز معذرت خواست و گفت به دستشویی می رود البته برای چند دقیقه. و مسافر می تواند در بیرون رستوران در جایی که زیاد جلب نظر نکند منتظر او باشد. مسافر در بیرون رستوران در گوشه ای ایستاد و منتظر رهبر تور شد. بعد از مدتی رهبر تور هم آمد و از فضای گرفته و دودآلود رستوران شکایت داشت. با هم به راه افتادند. پسر جوانی که بسته ای روزنامه با آخرین خبرها در دست داشت جلو آمد و به رهبر تور روزنامه را نشان داد. رهبر تور با هیجان با او شروع به صحبت کرد و دستش را به علامت تهدید، تکان می داد. با عصبانیت به طرف مسافر آمد و گفت به او گفتم که آنها شارلاتان هستند و بیخود از مردم اخاذی می کنند خبرهای روزنامه تازه نیست. در مقابل آرایشگاه مردانه ای، رهبر تور پیشنهاد کرد که بهتر است مسافر سر خود را اصلاح کند. مسافر قبول کرد. وارد آرایشگاه شدند. رهبر تور درباره اصلاح موی مسافر دستوراتی به آرایشگر داد و به مسافر گفت تا او کارش تمام شود وی برای چند دقیقه بیرون می رود. مسافر مجله ای برداشت و به تماشای آن مشغول شد. و در خیالات خودش بود. بعد از مدتی احساس ناراحتی کرد و متوجه شد آرایشگر سر او را مانند سر سربازان اصلاح کرده. با حرکات سر و دست بنای اعتراض را گذاشت. اما فایده ای نداشت. دستمزد آرایشگر را پرداخت و منتظر رهبر تور شد که پس از چند دقیقه آمد و از نحوه اصلاح سر مسافر احساس رضایت کرد و در مقابل اعتراض مسافر گفت مخصوصاً به این نحو دستور داده که موهای سرش اصلاح شود که در بعضی مردم این احساس ایجاد شود که او یک ارتشی است که به لباس سویل درآمده و این برای جلوه دادن شخصیتی محکم برای مسافر لازم است. و اضافه کرد حالا می توانند با خیال راحت به سیر و سفر خود ادامه دهند و جاهای تماشایی را به مسافر نشان می دهد. رهبر تور در کارش ماهر و ورزیده بود و اماکن و محلهای باب طبع مسافر را می شناخت و نشان می داد. چندی با دربانها و نگهبانهای این اماکن برخوردهایی پیدا کرد که زود مرتفع شد.

رهبرتور از برنامه مسافر پرسید و اینکه آیا خود برنامه ای دارد و یا اینکه میل دارد رهبرتور برنامه ای برایش تنظیم کند. مسافر گفت می خواهد کمی در خیابانها گردش کند و به سینما برود. و اگر رهبرتور مایل است می تواند با او به سینما بیاید. رهبرتور شدیداً امتناع کرد و گفت او اصلاً اهل سینما نیست و سالهاست به تماشای فیلمی نرفته است و ترجیح می دهد که به جای اتلاف وقت در سینما، وقتش را به مطالعه بگذراند. البته مسافر اگر علاقه دارد می تواند برود و مانعی نیست و فردا صبح، مسافر را می بیند. مسافر گفت اگر می تواند در ساعت ۹ صبح بیاید. رهبرتور گفت چون به وضع اتوبوسها نمی توان اعتماد کرد بهتر است در ساعت ۱۰ بیاید. خداحافظی کرد و رفت. اما با عجله برگشت و به مسافر گفت اگر احیاناً به منزل رفت و دید که اثاثیه اش را از اتاق بیرون ریخته اند ناراحت نشود. مسافر گفت دلیلی برای این کار نمی بیند زیرا اجاره را جزو مخارج تور قبلاً پرداخته است و ثانیاً طبق گفته رهبرتور در ایام زمستان نمی توانند او را بیرون کنند. رهبرتور گفت البته آنچه گفته درست است اما این قانون برای خودشان است. اما نسبت به یک فرد خارجی، وضع کاملاً فرق دارد و مسافر باید مراقب باشد. و این را صرفاً برای اطلاع او گفته است تا ناراحت نشود ولی به او ارتباطی ندارد. رهبرتور خداحافظی کرد و رفت. مسافر در خیابانها شروع به گردش کرد. کفشی برای خود خرید. به سینما رفت و فیلمی تماشا کرد و در رستورانی غذایی خورد و به طرف منزل سرانیز شد. اما دلهزه بیرون ریختن اسباب و اشیاء در او ایجاد ناراحتی کرده بود. در اتاقش را گشود. چیزی اتفاق نیفتاده بود. تعدادی از اشیاء شکستگی را به خوبی بسته بندی کرده و در چمدانها جای داد تا در صورت بروز حادثه لطمه نبینند. چمدانهای نامه نوشت و خوابید. صبح در ساعت مقرر در میدان حاضر شد اما رهبرتور، ساعتی بعد، نفس زنان آمد و با صورتی بشاش به مسافر از دور دست تکان می داد. کیف دستی بزرگش را هم داشت. از مسافر معذرت خواست و گفت منزلش تقریباً در بیرون شهر قرار دارد و با قطار دوساعتی در راه است و در هر حال می توانند برنامه را شروع کنند. به طرف مقصد نامعلومی شروع به راه رفتن کردند. اما ناگهان قیافه رهبرتور درهم رفت و آثار اضطراب و نگرانی در سیمایش ظاهر شد. سرش را تکان می داد و لبهایش را می گزید. بالاخره از مسافر پرسید که این کفشها را از کجا خریداری کرده است زیرا شبیه خرید چیزهایی است که افراد بی سلیقه اما پولدار انجام می دهند. مسافر گفت کفشها را بیشتر برای پیاده روی و مخصوصاً در مواقع بارانی خریده است. رهبرتور گفت مسافر بهتر است این کفشها را فقط در شب و یا برای عبور از جاهای تاریک به پا کند زیرا اگر کسی ببیند اسباب آبروریزی است. بنابراین امروز باید برنامه را طوری ترتیب داد که جاهایی نروند که زیاد جلب نظر کند و مخصوصاً مسافتهای طولانی را بتوان با اتوبوس رفت. مسافر گفت بیشتر مایل است در خیابانها بگردد ولی سعی می کند طوری حرکت کند که کفشهایش جلب نظر نکند. رهبرتور گفت پس سعی کند بیشتر در سایه حرکت کند زیرا رنگ کفش او در

سایه کمتر جلب نظر می کند. و ادامه داد مخصوصاً که امروز شانس آورده اند و هوا هم ابری است. مسافر و رهبر تور مدتی در خیابانها راه رفتند و رهبر تور در هر محل توضیحاتی می داد. برای صرف نهار به رستورانی رفتند. رهبر تور معذرت خواست و به توالت رفت. وقتی بازگشت از هوای آلوده و دودسیگار سالن رستوران شکایت داشت. درحین خوردن غذا رهبر تور گفت تلفظ نام مسافر در اینجا اشکالاتی تولید می کند و بهتر است مسافر نام مستعاری انتخاب کند که هم معلوم نشود خارجی است و هم بر پرستیژ وی اضافه گردد. کاغذی از جیب بیرون آورد که حاوی تعدادی اسامی اشخاص بود و با تواضع گفت تمام دیشب را برای پیدا کردن این اسامی کار کرده است و اینها اسامی است که معمولاً طبقه ممتاز روی خود می گذارند مخصوصاً که او میهمان را در همه جا از شاهزادگان معرفی می کند و اینکه شاهزاده ایست که می خواهد چند روزی را به طور ناشناس در بین مردم عادی زندگی کند. مسافر گفت فکر نمی کند احتیاجی باشد. رهبر تور گفت البته اجباری در کار نیست اما این کار لازم است. چنانکه خود او هم اسم مستعاری دارد والا نمی تواند زندگی کند. در هر حال وی مجبور است تا حداقل در تلفظ نام مسافر تغییراتی بدهد تا نام او بیگانه به نظر نیاید. مسافر نام و شماره تلفن پزشکی در بیمارستانی را از جیب خود بیرون آورد و از رهبر تور خواش کرد که اگر می تواند وقتی از پزشك مربوطه برای او بگیرد. رهبر تور گفت البته در موقع مقتضی اقدام خواهد شد. بعد از صرف نهار مسافر تقاضای خود را تکرار کرد و خواش کرد اگر می شود از تلفن همان رستوران استفاده کند. اما رهبر تور گفت متأسفانه از تلفن رستوران نمی تواند استفاده کند زیرا تلفن کافه ها و رستورانها از طرف پلیس کنترل می شود و اشاره به کارسونی کرد که کنار دستگاه تلفن ایستاده بود. و به مسافر گفت معمولاً بهترین محل برای تلفن، تلفن ایستگاههای قطار است که کنترلش چندان آسان نیست و در هر حال سعی می کند تا فردا ترتیب این کار را بدهد. رهبر تور با مسافر از کافه رستوران خارج شدند و به طرف ایستگاه قطار به راه افتادند. در ایستگاه قطار دنبال صف تلفن ایستادند. رهبر تور به تلفن رسید. مدتی با گوشی تلفن ور رفت و گفت گویا کار نمی کند. هردو از ایستگاه قطار بیرون آمدند. رهبر تور خنده ای کرد و به هستگی به مسافر گفت دستگاه تلفن کار می کرد اما چون شخصی مواظب آنها بود نخواست صحبت کند. مسافر کم بیحوصله می شد و گفت با این ترتیب فکر نمی کند موفق به دیدار پزشك شود. رهبر تور گفت او سعی اش را می کند ولی مسافر باید با محیط و مقررات شهر آشنا شود والا کاری از پیش نمی رود. مسافر با عصبانیت بر سرعت قدمهای خود افزود و از رهبر تور فاصله گرفت. رهبر تور به دنبال از به راه افتاد و به مسافر رسید و با خشونت گفت به هر ترتیبی باشد مسافر را اصلاح خواهد کرد و او را به صورت شخص متمدنی در خواهد آورد. مسافر اعتنایی نکرد. رهبر تور گفت فردا در ساعت ۱۱ مسافر را در محل همیشگی خواهد دید. فردای آنروز رهبر تور در ساعت مقرر آمد و با خوشحالی مژده داد که برای همان روز از پزشك

بیمارستان وقت گرفته است. با تاکسی به بیمارستان رفتند. در کنار پلی، رهبرتور دستور توقف داد. پیاده شدند. رهبرتور در کنار پل ایستاد و گفت مسافر می تواند از این پل بگذرد و به بیمارستان برسد. و او در همینجا منتظر او خواهد بود. مسافر گفت آیا این بیمارستان راه دیگری ندارد و آیا او نمی تواند در داخل بیمارستان منتظر او بماند. رهبرتور گفت بهتر است در همین جا منتظر بازگشت مسافر بایستد و به مصلحت نزدیکتر است. در عین حال او قدم به بیمارستان نمی گذارد. مسافر از پله های پل بالا رفت و به بیمارستان رسید. موفق شد پزشک را ببیند تا از او معاینه به عمل آورد. از بیمارستان خارج شد. از پله های پل پائین آمد اما از رهبرتور خبری نبود. در اطراف پایه های پل، به جستجو پرداخت. رهبرتور ناگهان از پشت درختی بیرون آمد و دست تکان داد و خوشحال بود که همه چیز به خوبی پیش می رود. وسیله ای گرفتند و به شهر بازگشتند. به داروخانه ای رفتند و داروهای مسافر را گرفتند. مسافر خواهش کرد که رهبرتور دستورات پزشک را برایش ترجمه کند تا اشکالی پیش نیاید. رهبرتور آهسته گفت البته این کار را خواهد کرد اما رسم نیست که در داروخانه کسی نسخه ای را ترجمه کند. مضافاً به اینکه اینجا کارمندی است که همشهری مسافر است اما میل ندارد ملیتش معلوم شود. به خیابان رفتند و به باغی رسیدند که مملو از درختان زیبا و گلهای رنگارنگ و پرندگان بود. مسافر گفت روی نیمکتی می شود نشست تا دستورات پزشک برایش ترجمه شود. رهبرتور گفت اینجا محلی است که در معرض دید همه قرار دارد و متأسف است که مسافر به محیط آشنا نیست. مسافر باز بیحوصله شد و برسرعت قدمهایش افزود و از رهبرتور فاصله گرفت. رهبرتور به دنبالش دوید و با لحن خشنی گفت که به هرترتیبی باشد مسافر را از يك فرد وحشی به صورت يك آدم متعبد درخواهد آورد. مدتی به همین صورت خیابانها شهر را پیمودند و به رستورانی رسیدند. رهبرتور گفت این رستورانی است که مسافر می تواند همیشه به آنجا برود. محل مطمئن و مناسبی است. مسافر اظهار علاقه کرد که در فضای بیرون رستوران در هوای آزاد بنشینند. رهبرتور با کراهت گفت بهتر است به داخل رستوران بروند. مسافر خوراك ماهی سفارش داد. رهبرتور ناگهان گفت اما حالا مسافر می تواند شراب سفید سفارش دهد. مسافر گفت فعلاً علاقه ای ندارد و خواهش کرد که رهبرتور اگر می تواند دستورات پزشک را ترجمه کند و برایش بنویسد. رهبرتور گفت متأسفانه این کار در رستوران عملی نیست و اشکال از همان خط است که مردم فوراً متوجه ملیت مسافر می شوند. صرف غذا که تمام شد و آماده رفتن شدند رهبرتور با معذرت گفت که به توالی می رود و از هوای رستوران و دودسیگار اظهار ناراحتی کرد. چنددقیقه بعد مسافر نیز به توالی رفت و در محوطه توالی به انتظار نوبت ایستاد. از یکی از اتاقکهای درسته توالی، دود سیگار فراوانی به هوا بلند بود. در اتاقك که باز شد رهبرتور در حالیکه آخرین پکها را به سیگار خود می زد و پاکت سیگارش را در جیب می گذاشت از آن خارج شد. از دیدن مسافر ناراحت شد و گفت بعضی اوقات برای رفع بیکاری کشیدن

سیگار بد نیست.

در خیابان مسافر تقاضای ترجمه دستورات پزشك را تکرار کرد. رهبرتور او را به فروشگاه بزرگی برد. مدتی در محوطه فروشگاه به گردش پرداختند. بالاخره در گوشه تاریکی در کافه رستوران فروشگاه يك صندلی یافت. آنجا نشست و به ترجمه دستورات پزشك مشغول شد.

مسافركفت می خواهد فردا برود و بهتر است در هواپیما جا رزرو شود. رهبرتور قیافه نگرانی به خودگرفت وگفت با توجه به هوای بارانی فكر نمی كند مناسب باشد مخصوصاً كه پاره ای از برنامه ها انجام نشده. مسافر گفت اهمیتی نمی دهد چون كه باید کشورهای دیگر را هم ببیند و اگر ممكن است رهبرتور برای كمك به او به آپارتمان بیاید. رهبرتور گفت میل خود مسافر است و به او ربطی ندارد. اما او سعی می كند برای فردا ظهر در هواپیما جا رزرو كند و در فرودگاه منتظر مسافر خواهد بود چون از آمدن به آپارتمان مسافر معذور است.

فردا در ساعت مقررمسافر به فرودگاه رسید. هنوز از تاكسی پیاده نشده بود كه رهبرتور از دور پیدا شد. خندان وسرحال بود و در هوا روزنامه ای را تكان می داد. به مسافر كه رسید و احوالپرسی كرد صفحه اول روزنامه ای را جلوی مسافر گذاشت و گفت این خبر امروز است كه دیشب در اطراف همین شهر هواپیمایی با ۲۲۰ مسافر سقوط کرده و تمامی مسافرینش كشته شده اند. بعد شروع به خندیدن كرد. بالاخره با انگشتهای دست، بینی اش را مالش داد تا خنده اش بند آمد و با قیافه اندیشناکی گفت حالامیل مسافر است كه می خواهد امروز پرواز كند یا وقت دیگری را در نظر بگیرد. مخصوصاً كه دیشب باران هم آمده و زمین فرودگاه خیس است. مسافركفت ترجیح می دهد امروز برود. با چمدانها به داخل فرودگاه رفتند و تشریفات كمركی انجام شد. رهبرتور کیف كوچکی از جیبش بیرون آورد و پول خردهای داخل آنرا به هوا پرتاب می كرد و می گرفت. هواپیما آماده پرواز بود و مسافر نگران بود كه مبادا راه را كم كند. رهبرتور از دور يك زن و شوهر پیر را به مسافر نشان داد و با خوشحالی گفت گویا اینها همشهریهای مسافر باشند چون به زبان مسافر صحبت می كنند. مسافر می تواند به دنبال آنها برود. البته بدون آنكه آنها ملتفت تعقیب وی شوند. مسافر با ساك و کیف دستی به سرعت دنبال آنها به راه افتاد. مسافر سر را برگرداند. رهبرتور از دور دست تكان می داد و به طرف زن و شوهر پیر اشاره می كرد و می خندید. مسافر سری به تشكر تكان داد و سرعت گرفت. ■

مجلات و گاهنامه های فارسی

چشم انداز تاکنون در هر شماره صفحاتی را به معرفی کتابهای تازه چاپ فارسی اختصاص داده است. این کار ازین پس نیز همواره دنبال خواهد شد. این شماره صفحات چشم انداز به معرفی یکی دیگر از جلوه های تلاش و کوشش فرهنگی جامعه ایرانیان برونمرزی اختصاص یافته است: مجلات و گاهنامه های فارسی. شماره مطبوعات فارسی زبان در بیرون از کشور بسیار است. حدود سه سال پیش مرکز اسناد و پژوهشهای ایرانی در فهرست نشریه های فارسی ایرانیان خارج از کشور (پاریس. ۱۳۶۸. ۱۰۳ صفحه) مشخصات ۳۲۴ نشریه را ذکر کرده است. از آن پس، برخی از این نشریات دیگر انتشار نمی یابند و گاهنامه ها و روزنامه های دیگری هم آغاز به انتشار کرده اند.

در این شماره آن تعداد از مجلات و گاهنامه هایی که به چشم انداز می رسد معرفی می شود.

آرش . ماهنامه . پاریس . شماره ۱۰ ، آبان ۱۳۷۰ .
این نشریه که به مدیریت پرویز قلیچخانی انتشار می یابد «ماهنامه ای است فرهنگی، اجتماعی، ورزشی» که از بهمن ماه ۱۳۶۹ (فوریه ۱۹۹۱) آغاز به انتشار کرده است. «در آرش علاوه بر مقالات ادبی، علمی، اجتماعی، فرهنگی، ورزشی، معرفی و بررسی کتاب، آخرین خبرهای فرهنگی داخل و خارج» به چاپ می رسد.

آغازی نو . شماره ۱۷ ، سال دوم . پائیز ۱۳۷۰ . ۸۰ صفحه .

«بولتن آغازی نو» مجله ای است در زمینه فرهنگ و سیاست که می کوشد

اصفرآقا . به مدیریت هادی

خرسندی . لندن .

آیا «اصفرآقا» هم نیاز به معرفی

دارد؟ چه می توان نوشت که برآنچه همه از مقام این طنزننامه می دانیم بیفزاید. در هر انتشار اصغرآقا از اینسو تا آنسوی جامعه ایرانیان دست به دست می گردد. و در آینده های دور و نزدیک هم بارها و بارها دست به دست خواهد گشت و همچون شاهد بیداری از دوران مهاجرت همچنان تجدید طبع خواهد شد.

اکنون بیش از دوازده سال است که اصغرآقا منتشر می شود و چشم به راهان طنزننامه هادی خرسندی همچنان روزافزونند.

افسانه در گستره ادبیات داستانی. به کوشش داریوش کارگر. سوئد. ۱۳۵ صفحه. شماره اول بهار ۱۳۷۰. (ویژه تبعید).

افسانه هدف خود را صرفاً انتشار داستان و یا مطالبی درباره داستان قرار داده است. داریوش کارگر، در «کلام اول» درمورد انتشار افسانه می گوید: «... ارائه روایت هستی آدمی، در قالب ادبیات داستانی، و برپایه اندیشه گان متفاوت، دستور کار ماست؛ ... باورمان برآن تکیه دارد که تنها تفکرات متفاوت، شایستگی داورى مفاهیم متفاوت و گاه مغایر را دارند.»

مضمون مشترک همه مقالات و داستانهای شماره نخست «افسانه»، تبعید و ادبیات تبعید است.

اندیشه و پیکار آلمان. ۲۶۲ صفحه. سومین شماره گاهنامه اندیشه و پیکار که به کوشش تراب حق شناس

منتشر می شود، در خردادماه ۱۳۷۰ انتشار یافته است. «آنچه در صفحات این نشریه منعکس می شود، تنها گوشه های کوچکی است از مسایل مهم و بیشمارى که ذهن هریک از مبارزان جنبش کمونیستی را به خود مشغول می دارد... همه تلاش ما این است که در عرصه فلسفه، سیاست، اقتصاد، فرهنگ و اجتماع در برابر تهاجم سرمایه، پرچم سفید به دست بگیریم...»

از مقالات خواندنی شماره سوم مقاله نسبتاً مفصلی است در باره «جنگ خلیج» [فارس] و رابطه آن با «نظم جدید» و مقالاتی درباره مرگ فیلسوف معاصر فرانسوی لویی آلتوسر و مقاله ای در باره فروغ فرخزاد، «شاعری که صدای انفجار را می شنید» بر اساس تأملی در این شعر فروغ با عنوان «کسی که مثل هیچکس نیست».

ایران شناسی. فصلنامه. مريلند (ایالات متحد آمریکا). سال سوم، شماره ۲، تابستان ۱۳۷۰.

«ایران شناسی» به مدیریت جلال متینی، استاد پیشین دانشگاه فردوسی مشهد انتشار می یابد و نشریه ای است «ویژه پژوهش در تاریخ و تمدن و فرهنگ ایران و زبان و ادبیات فارسی». درهرشماره «ایران شناسی» مقالات پر ارزشی در زمینه شعر و ادب و فرهنگ ایران انتشار می یابد. ایران شناسی شامل يك بخش انگلیسی نیز هست و در این بخش علاوه برمقالات تحقیقی، خلاصه و چکیده مقالات بخش فارسی را نیز به چاپ می رساند. شماره دوم سال سوم

مجلهٔ ایرانشناسی «یادنامهٔ استاد پرویز ناتل خانلری» است.

پر. آمریکا. ماهنامه. ۵۰ صفحه.
«پر» در واشنگتن منتشر می‌شود و از انتشارات بنیاد فرهنگی و غیرانتفاعی پر است. نشریه ای است با چاپ تمیز و باسلیقه و با مقالات سیاسی و فرهنگی و علمی و ادبی که اکنون ششمین سال انتشار خود را به پایان می‌رساند. یکی از هدفهای انتشار پر، از جمله تلاشی است به خاطر «توجه خاص به مسایل ایرانیان خارج از کشور، به ویژه در رابطه با تفاوت‌های فرهنگی و مسایل زیست در سرزمینهای دیگر».

پویش. نشریهٔ سیاسی، اجتماعی، فرهنگی. سوئد. شمارهٔ ۶ دورهٔ جدید در تابستان ۱۳۷۰ در ۱۳۸ صفحه منتشر شده است.

پویش، در هر شماره، مقاله‌هایی دربارهٔ مسایل سیاسی و اجتماعی ایران و نیز نقدها و تحلیل‌هایی دربارهٔ رویدادهای فرهنگی و هنری منتشر می‌کند. پویش همچنان انتشار می‌یابد.

چکامه. فصلنامهٔ فرهنگی، هنری و اجتماعی. بلژیک.

شماره ۵ چکامه در پائیز ۱۳۷۰ در ۶۵ صفحه منتشر شده است.

حقوق بشر. نشریهٔ جامعهٔ دفاع از حقوق بشر در ایران. آلمان. پائیز ۱۳۷۰، بیست و ششمین شمارهٔ سال هشتم. ۶۴ صفحه.

حقوق بشر از جمله نشریاتی است که به طور مرتب انتشار می‌یابد و در هر شماره گزارش‌ها و اسناد و مقالاتی دربارهٔ وضع حقوق بشر در ایران و مسایل پناهندگان ایران در کشورهای اروپایی به طبع می‌رساند.

دبیره. پاریس. شماره ۷. تابستان ۱۳۶۹.

«دبیره» جنگ انجمن بهروز است. آغاز انتشار دبیره در سال ۱۳۶۶ بود. «کارانجمن بهروز پژوهش در فرهنگهای ایرانی (ایرانویج) و فرهنگهای خویشاوند است تا آنجا که بتواند. کارش سنجش مایه‌ها و کم‌مایگیهای فرهنگی کنونی نیز خواهد بود.» دبیره به فرهنگ و هنر و ادب معاصر فارسی نیز توجه دارد و در هر شماره متون و مقالاتی هم به زبانهای اروپایی منتشر می‌کند. دبیره به پاسخوری هما ناطق منتشر می‌شود.

روشنایی. نیویورک. شمارهٔ ۱۴ سال ۴. «روشنایی» در میان مطبوعات ایرانیان خارج از کشور جلوهٔ خاصی دارد. مضمون اصلی هر شمارهٔ روشنایی، بحث و نقد در جهان بینی دینی و کار اهل دین است. ایران در تاریکی است و برای روشنایی ایران به در رسیدن عصر روشنگری نیاز است.

رؤیا. گاهنامهٔ فرهنگی-هنری. سوئد. ۵۷ صفحه.

رؤیا یک جنگ ادبی-فرهنگی است با شعر و نقد و قصه. بخشی از شمارهٔ هشت رؤیا به فروغ فرخزاد اختصاص

دارد .

مقالاتی است درباره: سهم روزا لوکزامبورگ در تکامل تئوری مارکس (ترجمه فرهاد سمناز)، منش دموکراتیک یا سیاست بازی (محمود راسخ)، بازمه درباره دموکراسی (منوچهر صالحی).

علم و جامعه. آمریکا. شماره ۹۵، سال دوازدهم. شهریور ۱۳۷۰.

«علم و جامعه» ماهنامه ای است که به مدیریت و سردبیری دکتر ناصر طهماسبی به طور مرتب با مقالاتی در باره مسایل سیاسی ایران و جهان منتشر می شود. برخی از مطالب شماره ۹۵ چنین است: زندگی و مرگ یک جزمگرای سالخورده (ناصر طهماسبی)، عرفان، مشرب آزاداندیشی (مهدی قاسمی)، خاطراتی از صادق هدایت (بزرگ علوی).

بحث از مسایل مربوط به دموکراسی در ایران و جامعه مدنی و جامعه سیاسی در ایران، از مطالب جالب شماره های اخیر «علم و جامعه» است.

فصل کتاب. لندن. سال سوم. ۱۷۰ صفحه.

فصل کتاب فصلنامه ای است ویژه نقد و بررسی کتاب که به همت زنده یاد منوچهر محجوبی بنیان گذاشته شد و با مدیریت مسئول و سردبیری ماشاءالله آجودانی انتشار می یابد.

برخی از مطالب شماره اول سال سوم (شماره پیاپی ۷) فصل کتاب، بهار ۱۳۷۰، چنین است: نگاهی دیگر به داستان ضحاک (نسیم خاکسار)، نقد محمود کیانوش بر کتاب مرگ در پائیز

ره آوردین. نشریه انجمن هنرمندان و هندوستان ایرانی مقیم اتریش. وین. شماره ۸، پائیز ۱۳۷۰. ۵۸ صفحه.

«بررسی و شناخت مسایل فرهنگی و هنری» هدف ره آورد وین است که هر سه ماه یکبار زیر نظر خسرو جعفرزاده و نصرت الله رستگار منتشر می شود. هر شماره شامل مقاله ها و بررسیهایی است درباره موسیقی، نقاشی و ادب و هنر.

ره آورد وین به ویژه به بررسی مسایل مربوط به موسیقی ایرانی می پردازد. از جمله طی سلسله مقالاتی از ابتدا تاکنون، درباره «بررسی و شناخت موسیقی ایرانی» به شرح تاریخچه موسیقی ایرانی، تئوریهای موسیقیدانانی چون وزیر و خالقی، مقام و دستگاههای گوناگون و ریتم و وزن در موسیقی ایرانی پرداخته است.

این سلسله مقاله و مقالات دیگر «ره آورد» کمک مؤثری است در شناخت بیشتر و بهتر موسیقی ایرانی.

طرح نو. نشریه تئوریک سیاسی. آلمان. شماره دو، اسفند ۱۳۶۹. ۱۲۸ صفحه.

هدف طرح نو «دفاع از اندیشه سوسیالیسم علمی و اشاعه آن... و کوشش در جهت کمک به فراهم آوردن زمینه ذهنی لازم برای ایجاد یک سازمان بزرگ از نیروها و عناصر چپ، آزادیخواه و مترقی...» است.

شماره دوم طرح نو از جمله، شامل

اکبر رادی)، نقد محمود فلکی بر «پنج گنج» گلشیری، با چندین معرفی و نقد کتابهای تازه از رضا مرزبان، بهمن فرسی، ژاله اصفهانی، اسماعیل یداللهی، مقاله ای از کریم امامی درباره نشرکتاب در ایران بعد از انقلاب. شعری از اسماعیل خوبی به یاد اخوان.

فصل کتاب در شماره های اخیر خود بخشی را نیز به بحث و نقد کتابهای خارجی درباره ایران اختصاص داده است.

گمود. فصلنامه ادبی. آلمان. شماره دوم، تابستان ۱۳۷۰. ۱۲۵ صفحه. اساس کارگمود را، شعر، داستان، تئوری ادبیات و مقاله های ادبی تشکیل می دهد.

کنکاش در گستره تاریخ و سیاست. زیر نظرهیست تحریریه. آمریکا. ۱۵۰ صفحه.

هرشماره «کنکاش» شامل مقالاتی است در حوزه های مسایل اجتماعی، سیاسی، فرهنگی، اقتصادی و تاریخی ایران. کنکاش از تابستان ۱۳۶۶ شروع به انتشار کرده و دفتر هفتم آن در زمستان ۱۳۶۹ منتشر شده است. هرشماره این گاهنامه پربار و خواندنی به بررسی و بحث از يك موضوع خاص اختصاص می یابد. کنکاش تاکنون به مسایل زیر پرداخته است: چپ ایران و مسایل آن (دفتر اول)، درباره روشنفکران (دفتر دوم و سوم)، اقتصاد و جامعه شناسی ایران (دفتر چهارم)، جامعه شناسی انقلاب ایران (دفتر پنجم، ادبیات

پس از انقلاب (دفتر ششم) درباره دموکراسی در ایران (دفتر هفتم). دفتر هشتم کنکاش درباره ایران بعد از انقلاب انتشار می یابد.

مهاجر. نشریه انجمن ایرانیان در دانمارک. سال هفتم، شماره ۶۶. ۳۵ صفحه. دانمارک.

مهاجر هرامه به طور مرتب منتشر می شود و مقالات و اخبار مربوط به پناهندگان ایرانی خاصه در دانمارک و سیاست کشورهای غربی در مورد خارجیان، از جمله مطالب اصلی مهاجر است، به اضافه خلاصه ای از اخبار و نوشته های مطبوعات ایران. مهاجر در هر شماره به موضوعات هنری، ادبی، سیاسی و فرهنگی نیز می پردازد.

میزگرد. ماهنامه سیاسی، اجتماعی، فرهنگی. آلمان. دوره دوم شماره های ۳ و ۴، تیرماه ۱۳۷۰. ۴۳ صفحه.

دوره دوم انتشار میزگرد از نوروز ۱۳۷۰ شروع شده است. هدف میزگرد «دامن زدن به بحث در عرصه های مختلف سیاسی، اقتصادی، ادبی، هنری و فرهنگی در میان افراد، محافل و جریانات صاحب نظر درون طیف چپ...» است. «میزگرد به تمام علاقمندان به سرنوشت چپ و ایران تعلق دارد. تمام مقالات سیاسی، اجتماعی و هنری را که صرف نظر از موضع و دیدگاه سیاسی- اجتماعی نویسنده، از کیفیت خوبی برخوردار باشد» چاپ می کند. میزگرد در شماره های نخستین خود

منتشر می شود و بیشتر به بحث دربارهٔ
مبانی تئوریک جنبش جهانی می پردازد.
در شماره ۵ سال دوم نقد، مقالاتی
دربارهٔ استفادهٔ مارکس از استعاره های
مذهبی، (توماس م. جینات)، ترجمهٔ
تازه ای از مقالهٔ آنتونیو گرامشی دربارهٔ
شکل گیری روشنفکران و نیز مقاله ای
در نقد مبانی نظری توهم سیاسی (ش.
والامنش)، درج شده است.

از جمله مقالاتی دربارهٔ جنگ خلیج
فارس، کردهای عراق، «راه رشد
غیردیکتاتوری»، نقدی بر کتاب خانم بتی
محمودی «بدون دخترم هرگز»، و
تحولات نظام سرمایه داری، به چاپ
رسانده است.

نقد. آلمان. شماره ۵، سال دوم.
تابستان ۱۳۷۰. ۱۵۰ صفحه.
نقد به ویراستاری ش. والامنش

کتاب چشم انداز

منتشر شد:

قوی تر از شب
(پنج نمایشنامه)

محسن یلفانی

۳۰ فرانک

تأخیر و تداوم

با انتشار چشم انداز ۹، سومین دوره مجله آغاز می شود. چشم انداز همچنان «فضایی» است «برای بحث و گفتگو از آنچه بر ما گذشته است و می گذرد. فضایی برای آنان که در ایرانند و هم برای آنان که در بیرون از ایران در تلاش و کوشش و مبارزه اند.

چشم انداز به شعارهای اصلی انقلاب ایران، استقلال و آزادی، باور دارد. استقلال خود بودن است و از دیدگاه خود، بر جهان نگرستن و با جهان و در جهان بودن. استقلال یعنی نفی «الگو» و «سرمشق»، یعنی نفی تقلید و مرجع تقلید. انقلاب ایران مردمان را آزاد و در آزادی می خواست. چشم انداز به این شعار انقلاب ایران ارج می نهد و ایران را سراسر آزادی می خواهد.

روحانیت ولایت فقیه با هرآنچه رنگ دین بر خود ندارد به نبرد درآمده است. پیکار «شرع» و «عرف»، «دین» و «نادین» پیکار دینسالاران ولایت فقیه است. هستی امروز و فردای ایران و ایرانیان به سرنوشت این پیکار وابسته است. چشم انداز از این پیکار کناره نمی گیرد.

نظام خودکامه ولایت فقیه، ایران و ایرانی ستیز است. چشم انداز با دینسالاری در ستیز است و پاسداری از فرهنگ ایران را وظیفه خود می داند.

انقلاب ایران در جهانی غرقه در بحران روی داد. بحرانی که بحران همه الگوها و انگاره هاست. زمان بحران، زمان اضطراب و نگرانی و دلهره است. اما گذار از امروز به فردا مگر با رویارویی با مسایل زمانه امکانپذیر نیست. چشم انداز خود را در چشم اندازی بر فردا می خواهد. چشم انداز مبارزه برای فرداست. مبارزه ای از هم اکنون تا آن زمان: مبارزه با خودکامگی، مبارزه با قشریگری، مبارزه با فرقه بازی، مبارزه با دینسالاری، مبارزه با سانسور و خودسانسوری، مبارزه برای استعمارزدایی فرهنگی و برای تداوم و اعتلای فرهنگ ایران.

چشم انداز کوشش است، تلاش است، مبارزه است برای بودن، ماندن، بنیارسیدن، شکوفا شدن در ایرانی سراسر آزادی و در جهانی یکسره برابری. با این کلمات بود که چشم انداز آغاز به کار کرد. ازین پس نیز همچنان در این راه خواهد کوشید.

* * *

این بار هم چشم انداز با تأخیر انتشار می یابد. بخشی ازین تأخیر از همان عللی بر می خیزد که کار گاهنامه ها و روزنامه های بیرونمرزی را به تأخیر می کشاند.

اما این بار دیرکرد چشم انداز علت دیگری هم داشت: می خواستیم از تسهیلات حروفچینی ماشینهای کمپیوتر بهره بگیریم اما برنامه فارسی نویسی که خریدیم ناقص و معیوب درآمد و تا مؤسسه تولیدکننده به معایب و نقایص آفریده خود واقف شود و به رفع آنها موفق گردد بهار و تابستان گذشت. در آغاز پائیز با برنامه جدیدی به حروفچینی مجدد مقالات پرداختیم اما به ناکزیر می بایست در ترکیب مطالب به تغییرات تازه ای تن در دهیم. و این خود تأخیر دیگری را موجب شد.

تأخیر چشم انداز از سنگینی و دشواریهای کار هم بر می خیزد: انتشار منظم فصلنامه ای ازین نوع و پخش و توزیع آن در کشورهای گوناگون جهان به امکانات بسیار بیشتری از امکانات کنونی ما نیاز دارد. چشم انداز با یاری و همکاری دوستان بسیار دوام یافته است. خاصه باید از دوستانی یاد کرد که چاپ و طبع مجله را ممکن گردانند و هم از آن دوستان و همکارانی که در پخش و توزیع ما را یاری کرده اند تا هر شماره به دست خوانندگان برسد. باید از یکایک ایشان صمیمانه سپاسگزار بود. همه کوشش خود را کرده ایم تا ازین پس انتشار منظم چشم انداز ممکن باشد.

ازدیاد شماره مشترکان و افزایش نسخ پیش فروخته می تواند در کاهش دشواریهای چشم انداز سهم مؤثری داشته باشد. پیش خرید مجله آسان و ساده است: هرکس می تواند تعداد نسخی را که از هر شماره می خواهد (دو نسخه و بیشتر) به چشم انداز اطلاع دهد و به هنگام انتشار، قیمت مجله ها راپردازد. اشتراك مجله نیز ساده و آسان است. در هرکجا که هستید، چه در اروپا و چه در آمریکا می توانید وجه اشتراك (معادل ۱۲۰ فرانك فرانسه / ۳۲ مارك آلمان / ۱۲ لیره انگلیس / ۲۲ دلار آمریکا / ۲۵ دلار کانادا / ۳۰ فرانك سویس / ۱۵۰ کرون دانمارك / ۱۳۰ کرون سوئد / ۲۴۰ شلینگ اتریش / ۲۵۰۰۰ لیر ایتالیا / ۳۸ فلورن) با چك معمولی بانك خودتان پردازید. لطفاً چك را به نام یکی از گردانندگان چشم انداز (محسن یلفانی یا ناصر پاکدامن) تنظیم کنید و به نشانی مجله بفرستید.

* دوستان و علاقمندان و مشترکان می توانند در آمریکا و کانادا به نشانی زیر باچشم انداز مکاتبه کنند:

N. PAKDAMAN

P.O.BOX. 225

YORKTOWN HEIGHTS N.Y. 10598-0225 U.S.A.

* مجلات مشترکان کانادا و ایالات متحد با پست هوایی ارسال می شود. از

مشترکان گرامی تقاضا می شود مبلغ ده دلار بابت اضافه هزینه پستی به وجه اشتراك خود اضافه کنند.

* از همه مشترکان تقاضا می شود که به هنگام تغییر نشانی، چشم انداز را از نشانی تازه خود با خبر کنند.

* ازین پس قیمت تکفروشی چشم انداز معادل ۳۵ فرانك فرانسه است.

چشم‌انداز

گاهنامه فرهنگی، اجتماعی، ادبی

به کوشش ناصر پاکدامن محسن یلفانی

نقل مطالب این نشریه بدون ذکر مأخذ ممنوع است .
مقالات رسیده مسترد نمی‌شود .

قیمت تکفروشی معادل ۳۵ فرانک فرانسه .
قیمت پیش فروش چهار شماره معادل ۱۲۰ فرانک فرانسه .

N. PAKDAMAN

نشانی :

B.P. 61

75662 PARIS CEDEX 14

FRANCE

N. PAKDAMAN ou M. YALFANI

حساب بانکی :

apte. no. 04901901

B.N.P.

PARIS ALESIA

20 AV. DU G. LECLERC

75014 PARIS FRANCE

Češmandáz

Revue trimestrielle

Direction- rédaction: Nasser Pakdaman et Mohsen Yalfani

www.iran-archive.com

Češmandāz

no 9 Hiver 1992

ISSN 0986 – 7856

35 Fr F